

پیامِ سوری

نویسنده :

پیام اور

مقدمه

با توجه به اینکه انسان، موجودی پر رمز و راز است، می توان گفت هر عضو از جسم او، به نوعی شخصیت منحصر به فرد داشته و هر شخصیت به همان تناسب، نیازهایی دارد. تمام نیازهای هر شخصیت با هر نوع کش و قوس، در جهت سوخت و ساز هستند. یعنی کمک به روند دنیا! دنیا در یک حالت سوخت و ساز دائمی به سر می برد. تمام سیستم ها، سوخت و ساز دارند، از اینرو لازمه ی دوام همه ی سیستم ها، تخلیه است. تمام دستگاه های دنیا، نیاز به نوعی تخلیه دارند. از سیستم باد و بخار و ابر و باران گرفته، تا سیستم اعصاب یک سگ! چه برسد به انسان که دارای پیچیده ترین بدن بوده و از طرفی دارای حافظه ی قوی و ماندگار و قدرت قیاس بین دانسته هایش می باشد که در نتیجه ی همه ی اینها دچار حالاتی مثل خنده، گریه، خشم، آرامش و... می شود. چه بسا که در خارج از دنیای علم، وجود دنیای معنوی انسان (روح)، به اثبات رسیده و این خودش می تواند به پیچیده تر شدن نهاد آدمی بیفزاید.

انسان با سوخت و ساز، به تکامل جسمی و روحی، روانی بیشتر می رسد. ورزش کردن و غذا خوردن، نوعی سوخت و ساز اند. فکر کردن در مورد رفتار خود، دیگران، محیط، طبیعت، دنیا و تاریخ و زمان، انسان را به نوعی تکامل فکری و هوشی می رساند که نوعی سوخت و ساز اند.

اما تمام این تکامل ها در یک صورت ماندگار، کارآمد، مفید و بجا خواهند بود، در صورتی که تخلیه ای وجود داشته باشد. هم تخلیه روحی، روانی و هم تخلیه فیزیکی.

در تخلیه، هزاران راز نهفته است که خیلی ها از بیان نمودن و حتی تفکر به آن خودداری می کنند. بهترین و مفید ترین غذای دنیا، اگر روی سفره ای باقی بماند و خورده نشود، پس از مدتی، فاسد شده و در ادامه تبدیل به سمی مضر می شود! خورده شدن غذا، تخلیه شدن آن است. خوردن غذا، برای انسان، سوخت و ساز به بار می آورد و به مستراح رفتن و دفع مدفوع و ادرار، همان تخلیه شدن اوست.

تخلیه، یک نیاز حیاتی برای جهان است که پس از اتفاق افتادنش، لذتی زندگی بخش نیز اتفاق می افتد. شاید اگر کوههای آتشفشان نبودند، زمین مدت ها پیش، از هم می پاشید! آتشفشان ها مجرای تخلیه ی انرژی مضاعف درون کره ی زمین هستند.

گریه کردن، نوعی تخلیه است. تخلیه از احساسات بد و غمناک و مضطرب و یا ترسناک. «خندیدن» تخلیه ی احساسات جالب، لطیف، جذاب و خنده دار است. وقتی کسی دستش با یک جسم داغ یا تیز برخورد می کند، حجمی عظیم از احساسات درد آور به شکلی ناگهانی بر او وارد می شود که با فریاد و یا جیغ زدن آن را تخلیه می کند.

این دنیا، دنیایی مادی است. هر ماده ای دارای استعداد است و به تناسب آن استعداد، قادر به لذت بردن است. مواد از طریق استفاده از استعدادشان قادر به لذت بردن هستند. همه ی مادیات، همه ی اجسام، مستعد هستند. جسم انسان نیز نوعی ماده است.

به صفحه کلید (کیبرد) یک کامپیوتر نگاه کنید. همیشه و همیشه آماده و منتظر یک تایپست است تا با انگشتانش دکمه ها را به رقص در آورد. فشرده شدن دکمه ها، استعداد کیبرد است.

نکته اینجاست که هر چه تایپست حرفه ای تر و سریع تر باشد، لذت کیبرد نیز بیشتر است!

سوراخ یا حفره ای را روی تپه ای در بیابان در نظر بگیرید. حتی آن سوراخ هم استعدادی دارد، که باید از آن استفاده شود تا لذت ببرد! یک حیوان مثل موش می تواند در درون تپه، لانه ای بسازد و راه ورود و خروجش را، آن سوراخ یا حفره قرار دهد که اینگونه می توان از استعداد حفره استفاده کرد.

یک گیتار خوش دست و براق که تازه از کارخانه بیرون آمده و با سیم هایی از بهترین نوع و بدنه ای از بهترین و سبک ترین جنس را در نظر بگیرید. مطمئناً این گیتار به شدت منتظر یک نوازنده ی حرفه ای است تا از راه رسیده و با به رقص کشیدن سیم هایش، بهترین نغمه را بنوازد. نوای عمیق و تأثیرگذار گیتار، استعداد گیتار و نوازندگی زیبا و یکدست، استعداد نوازنده است.

یک خواننده را در نظر بگیرید.

خواندن، استعداد اوست، به همین سبب اولین کسی که از خواندن او لذت می برد، خودش است.

بیشتر به محیط اطراف نگاه کنید...

شکستن، استعداد شیشه است. بریدن، استعداد یک شیشه شکسته! نمایش دادن تصویر، استعداد تلویزیون است.

نیش زدن، استعداد مگس است. مگس با نیش زدن، ارضا می شود.

گاز گرفتن، استعداد اکثر حیوانات، و تولید مثل، استعداد همه ی موجودات زنده است.

در مورد انسان، نمی توان استعدادهای او را در یک یا دو جمله بیان کرد. انسان ها استعدادهای زیادی دارند. میزان قدرت انسان ها در هر یک از استعدادهایشان متفاوت است. کسی خوب می دود، کسی دیگر خوب می نویسد، یکی خوب آواز می خواند، دیگری خوب می رقصد.

انسان، آنقدر بزرگ است که هر یک از اعضای بدنش استعدادهای مجزایی دارند و از طرفی، ترکیب همه یا برخی از اعضایش نیز دارای استعدادهای دیگری هستند.

مثلاً انگشت شصت دست، دارای یک نوع استعداد هست که انگشت اشاره نیست و بالعکس. همچنین ترکیب دو انگشت شصت و اشاره نیز، دارای استعدادی دیگر است که هیچ دو انگشت دیگری آنرا ندارند و...

چشمک، از استعدادهای چشم انسان است.

هرچه سیستم پلک و چهره، مستعد تر باشند، چشمک زیباتر بوده و نتیجتاً، لذت بیشتر است.

استعداد یک چسب، چسبندگی ست.

با چسبیدن، از استعدادش استفاده شده است.

بوی خوش برای استشمام است.

منظره های زیبا، برای دیدن، صداها و نغمه های زیبا برای شنیدن، طعم ها و مزه های خوشمزه برای چشیدن هستند.

و کلیه ی مادیات، برای لمس کردن هستند.

زیبایی انسان، استعدادی ظاهری و جسمانی است.

تمام احساسات زیبایی که در ذهن انسان، نسبت به محیط پدید می آیند، پس از مدتی که روی هم تلمبار شدند، ذهن را فرا می گیرند. در ادامه، ذهن دیگر فضایی برای جا دادن به زیبایی های تازه تر ندارد. پس بیمار می شود!

تمام آن احساسات، نسبت به زیبایی های دیده شده، در انزال یا ارگاسم تخلیه می شوند. هرچند انزال در نتیجه ی آمیزش جسمانی رخ می دهد، اما تأثیری کاملاً متفاوت دارد.

انزال ، این اتفاق عجیب ، ذهن را تخلیه می کند . آنقدر ذهن انسان را باز می کند که آماده ی کسب تجربه های بزرگتر شود .
آمیزش جنسی ، نیز با بکارگیری استعداد هریک از اعضای بدن ، راه را برای تسکین بخشیدن وجود آدمی هموار تر می کند .

وقتی مردی به محض نزدیکی با همسرش ، فوراً به سمت دخول هجوم برده و پس از لحظاتی ، انزال می کند ، مرتکب یکی از کودکانه ترین و البته بزرگترین اشتباهات زندگی اش شده است ! به همین دلیل است که برخی زن ها پس از سالهای زیاد زندگی مشترک با همسرشان ، هنوز نشانه های ارضا نشدگی در آنها به چشم می خورد و با وجود هم خوابگی های بسیار ، هنوز و هنوز ارضا نشده اند !

همانطور که پیشتر گفته شد ، هر عضو از جسم انسان ، به نوعی دارای شخصیت منحصر به فرد بوده و هر شخصیت به همان تناسب ، نیازهایی دارد . دست های انسان ، از قرار گرفتن در دست های انسانی دیگر تسکین پیدا می کنند . آغوش هر انسان از قرار گرفتن در آغوش دیگری ، لذت برده و تسکین می یابد . بارزترین شخصیت منحصر به فرد در جسم انسان ، متعلق به « اعضای تناسلی » است ، که هرچند رسالت اصلی آنها تولید مثل است ، اما هریک در طی عملیاتی که برای آن ساخته شده اند ، نه ها ثل دیگر اعضای بدن ، بلکه همچون تمام پدیده های هستی ، لذتبخش ، مؤثر و نهایتاً تسکین بخش خواهند بود .

« آغاز همه ی فعالیت های انسان ، دهان و لب های اوست . لب های انسان نخستین فعالیت را آغاز کرده اند .

نفس کشیدن ، گریه کردن ، مکیدن پستان مادر !

و همیشه دهان انسان در یک فعالیت شتابزده و هراسان بوده است .» !

-اشو-

و از همه مهم تر ، بزرگترین راه ارتباطیه انسان ها ، یعنی صحبت کردن و گفتگو ، بر عهده ی دهان و لب های اوست !

طوری باید این دستگاه را تخلیه کرد (تسکین داد) .

اگر حفره ی مقعد ، خروجی دستگاه گوارشی بدن است که یک سری پس مانده های بی خاصیت و البته بد بو را بیرون می ریزد ، پس دهان نیز ، خروجی دستگاه عصبی است که تحولات روحی ، روانی بدن انسان را خارج می کند . طوری که با بیرون ریختن حرفهایی که در ذهن و فکر وجود داشته و دارد ، مثل دفع مدفوع که معده را تخلیه و آماده ی فعالیت های تازه می کند ، ذهن نیز ، تخلیه و آماده ی فعالیت های تازه می گردد .

با غذا خوردن (جویدن غذا) ، با آدامس جویدن ، با سیگار کشیدن ، با بوسیدن ، با مکیدن ، و یا از همه مهم تر با صحبت کردن !

« همانطور که انسان ها با سیگار کشیدن آرام می گیرند ، با وراجی کردن نیز تخلیه شده و آرام می گیرند » !

-اشو-

انسانی که زنده است ، ثل ظرفی می ماند که دائماً پُر می شود و برای ادامه دادن باید تخلیه شود ، که سرانجام تخلیه ، تسکین است . در حقیقت تسکین ، می تواند نقش تقویت کنندگی داشته اشد که انسان را به پیشروی سوق دهد ، نه اینکه در تسکین مانده و به آن بچسبد . بطور کل « زندگی » یک زجر مداوم است ، هرچند گاهی نامحسوس ! اما برای حفظ خویشتن و تاب آوردن در مقابل تداوم این زجر ، « تسکین » یک امر حیاتی ست .

انسان نیاز دارد که ذهن و دایره ی تفکراتش را هر از چند گاهی تخلیه کند تا دست کم به شکلی تازه تر به پیرامون نگاه کند .

تخلیه در لذت است و لذت در تخلیه ! لذت بردن ، می تواند امری نسبی باشد . بطور مثال ، شخصی از پیاده روی در خیابان های شلوغ ، لذت می برد ، اما شخصی دیگر ، جز حس انزجار ، هیچ حسی به آن ندارد !

مدفوع کردن و انزال شدن (یا ارگاسم)، دو اتفاق یکسان اند. هر دو طراوت بخش و مَسببِ نو شدن هستند. برآستی درست است که در ایران زمین، از گذشته‌ها به دختری که ازدواج نمی‌کرد، پس از مدتی می‌گفتند «ترشیده»! در حقیقت «ترشیده» یک توهین نیست، نامی برای اتفاقی ست که پس از گذشتِ مدتی، برای یک دختر باکره می‌افتد. جالب اینجاست که خودِ مردم، دخترانشان را از آمیزش جنسی بدون ازدواج منع می‌کردند، از طرفی خودشان هم به دخترانشان به قصدِ توهین، «قب» «ترشیده» را نسبت می‌دادند!

در «سکس»، انسان به شکلی فوق‌العاده، تخلیه می‌شود.

هرچه درک و تفکر یک انسان از دنیا بیشتر و بالاتر باشد، نیازش به تخلیه بیشتر است. طبیعتاً فردی که وراج است یا سیگار می‌کشد یا زیاد آدامس می‌چود، از سکس، و یا از یک سکس خوب، بی‌بهره است. اتفاق تازه‌ای نیست، خیلی از انسان‌ها معمولاً در طول عمرشان از یک سکس خوب بی‌بهره باقی می‌مانند! انسان‌های خلاق، بیشترین نیاز به تخلیه را دارند. اما لازم است بدانید که خلاقیت نیز حد و حدود دارد. یک انسان خلاقِ اصیل، آنقدر خلاقیت دارد که در یک آمیزش جنسی معمولی‌اش نیز طوری رفتار کند که بیشترین لذت را ببرد و به یک لذتِ واقعی برسد، تا دچار بیماری‌هایی مثل اعتیاد به سیگار و وراجی و مشکلاتِ دهانی و امثالهم نشود.

پیام آور

بهمن ۱۳۹۱

فقط ۵ روز به پایان سال ۱۳۸۶ باقی مانده است. طبق معمول هر سال این موقع، نسیم مست کننده ی بهاری، شهر اهواز را به یکی از بهترین نقاط آب و هوایی ایران تبدیل کرده است. همه ی مردم در شور و شوق آماده شدن برای ورود به سال جدید هستند. بازارها شلوغ اند. ازدحام مردم در مراکز بزرگ خرید، شدیداً چشمگیر است. جنس های زیادی در بازار به فروش می رسد. قانونی و غیر قانونی، گران و ارزان، خوردنی و نوشیدنی، لباس زیر، کفش، پیراهن، لوازم آرایشی، گوشی موبایل، لوازم جانبی دستگاه های برقی و کلیه ی لوازم خانه، سرگرمی های جذاب و با نمکدست فروش ها و البته از همه مهم تر فیلم های آمریکایی و اروپایی که اخیراً فروش آنها در قالب DVD و بصورت غیرمجاز رواج پیدا کرده است.

تقریباً DVD همه گیر شده است، با توجه به حجم و قیمتی که دارد، خیلی بصره تر و با کیفیت تر از CD است. فیلم هایی که در قالب DVD رایت شده و به همراه عکس آن فیلم که از قبل روی کاغذ چاپ شده، درون جلد های پلاستیکی به ابعاد برگه ی A5 قرار گرفته اند، بصورت ردیف های منظم شده، روی پارچه ای پهن شده روی زمین، کناره خیابان به فروش می رسند. با آن جلد های گوناگون و رنگارنگ سینمایی، آن هم سینمای هالیوود، به راحتی چشم هر رهگذری را به خود جلب می کنند. در هر ردیف از فیلم های چیده شده، به آسانی در آن لابلا، تصاویر مستهجن و برهنه به چشم می خورد. نکته اینجاست، اینجا، که ایران است!

مملکتی که در آن دیدنه موی سر زن غریبه، لذت محسوب می شود!

مملکتی که در آن دیدنه ساقه پای زن، لذت محسوب می شود.

مملکتی که در آن زن و شوهرها برای سوار شدن در اتوبوس باید از درهای مجزا و با فاصله وارد شده و دور از هم بنشینند. مملکتی که در آن، یک پسر که خواهر نداشته باشد، بطور طبیعی تا ۱۸ سالگی یا حتی بیشتر، هیچ ارتباط و هیچ آگاهی از جنس مخالف، نداشته و ندارد.

مملکتی که در آن، نه تنها سکس ناشناخته ست، بلکه در صورت شناخته شدن، حرام و ممنوع است، مگر با شخصی به نام همسر!

مملکتی که در آن، برخورد فیزیکیه دختر یا زن با پسر یا مرد نامحرم، حرام و ممنوع است.

مملکتی که به طور رسمی و معمولاً به جبر، لباس رسمیه یک زن، چادر است.

چادری کهه لماً یک زن یا دختر را علاوه بر فیزیکی، از لحاظ روحی و روانی نیز به حبس می کشد.

اینها قوانین اند.

امروزه پس از گذشت سالها، همه ی قوانین هنوز پابرجا مانده اند، اما اجرای آنها به قوت گذشته ها نیست.

به خاطر باید داشت که اینجا همان ایرانی ست که روزی برای جابجا کردنه دستگاه های پخش ویدیو، باید کل دستگاه را در چمدان، کیسه و یا ملحفه ای مخفی می کردند و با استرس زیاد، آن را از خانه خارج می کردند.

کافی بود مشکوک به نظر می رسیدی و بالاخره دستگاه ویدیو را در دستانت کشف می کردند، حسابت با کرام الکاتبین بود!

برایت پرونده سازی می کردند، بازداشت می شدی، جریمه می شدی، و شاید مدتی هم حبس برایت می بردند!

با توجه به اینکه حکومت ، نو پا بود و کاملاً باب میل همه ی مردم بود - چون خودشان انقلاب راه انداخته و این حکومت را سر کار آورده بودند - کسی به این گیر و آزارهای نیروهای کمیته و بسیج و سپاه و پلیس ، زیاد توجه نمی کرد! دولت هم کاره خودش را می کرد .

این دولت ، یکی از باهوش ترین حکومت های تمام دوران کشور ایران است . در همان ابتدا به این قضیه واقف بودند که گربه را باید در حجله کشت ! و کم کم که طاقت مردم از سخت گیری های دولت در زمینه ی جداییه مرد و زن از هم و جلوگیری از رسانه هایی مثل ضبط و کاست و امثالهم کمتر می شد ، فشار دولت نیز ، نرم نرمان کاهش پیدا می کرد .

دستگاه های CD وارد منازل شدند . آنتن های ماهواره ای و بزرگترین عامل ارتباطات در جهان یعنی کامپیوترهای خانگی همه گیر شدند .

و تمام این آزادی های رسانه ای ، هرچند مجاز یا غیرمجاز ، با غول تمام رسانه های جهان ، یعنی « اینترنت » به اوج خود رسید . اما قوانین همچنان ثابت مانده اند ، شاید شکل و شمایل دیگری پیدا کرده باشند ، اما ماهیت شان ، همیشه استوار بوده و هست . تا به اینجا رسیدیم که مشتریان این فیلم فروش ها از تمام رده های سنی و تمام افراد جامعه با اخلاقیات مختلف هستند .

نگاهی کوچک به جلدهای با طرح زن یا مرد برهنه و شمایل مستهجن ، مو بر بدن همه ی عابران ، سیخ می کند . گویی بوی شوق از لذتی که سال ها به دنبال آن بوده اند به مشام شان می رسد ، اما به خاطر پرهیز از گناه حاصل از آن و حرام بودنش ، هنوز هم آن را مناسب نمی دانند و سعی در بی خیالی و فطش شکیبایی دارند .

شاید ۱۰ سال قبل ، اینچنین دسترسی های عظیمی وجود نداشت ، مثلاً یکی از سرمایه های لذتبخش یک نوجوان در این زمینه ، یک عکس تا خورده بود که وقتی بازش می کردی ، می توانستی تصویر یک زن که با لباس زیر بود را ببینی ، و آن تصویر ، عامل الهام هزار طرح و رؤیای زیبا و لذتبخش برای آن نوجوان بی گناه بود !

اما حال ، پس از چند سال ، فقط با خریدن یکی از این ها ، در جمع بازار و نه حتی در ناکجا آباد شهر ، می توانی DVD جذاب ترین عملیات انسانی که از دیده فلسفی ، بُعد حیوانیه انسان و از دیده مذهبی ، گناه محسوب می شود را تماشا کنی !

قوانین هنوز ثابت اند .

یک مرد نمی تواند به طوره معمول با یک دختر یا زن ، ارتباط صمیمی و نزدیک داشته باشد . نگاه به نامحرم ، حرام است ، چرا که باعث تحریک شهوت می شود و انسان را از یاد خدا غافل می کند .

و هزاران عقیده و قانون خوش منطبق دیگر !

پایانِ خط

پیمان ، پسرک ۵ ساله ای که بسیار دوست داشتنی و جذاب به نظر می رسد از خواب بیدار شده و از پلکان طبقه بالا پایین آمده و در حیاط را باز کرده و دم در می ایستد . ظاهراً تنهاست . پدر و مادرش برای مختصری خرید نوروز به فروشگاه نزدیک خانه رفته اند . پیرمرد شصت و هفت ، هشت ساله ی تنهایی ، که در حقیقت صاحبخانه است ، از طبقه ی پایین با عصایی که به دست دارد ، کفش هایش را پوشیده و به سمت در حیاط رفته و دم در ، با پیمان کوچولو که یک شرت به پایش است و یک بولوز ظریف پوشیده است و موهای گندمی اش روی صورتش افتاده اند و پوست سفید صورتش از گرما ، نیمه سرخ شده مواجه می شود .

پیرمرد : تو اینجا چی می کنی ؟

— من ؟ منتظر مامانم ام و بابامم !

— مگه رفتن کجا ؟

— نمی دونم ! شاید مغازه رفتن !

— ای بابا ... حالا حالاها که نمی یان

(کمی نزدیکتر شده)

تو اینجا ایستادی ، خسته می شی

(کنار پای پسرک نشسته و به آرامی دستش را به سمت پاهای کوچولو و لخت پسرک برده و نوازش می کند)

حیف این پاهای کوچولو نیست که این همه ایستاده نگرشون داری ؟

— نمی دونم !

— بیا ... بیا بریم داخل تا مامان و بابا بیان .

— نه ...

— ای بابا ... اومدیم و حالا حالا ها نیومدن ... بیا بریم پیش خودم ، فکر کنم یه دونه بستنی دارم توی یخچال ، می دمش به

تو !

بالاخره ، پیرمرد ، پسرک رو به خونه ی خودش برده و توی هال ، روی تخت نشونده و به سمت یخچال رفته و بعد از لحظه ای بر می گردد .

— بابا جون ، فکر کنم همه ی بستنی هام تموم شدن . بار بعد حتماً دو تا برات نگه می دارم .

(به پیمان نزدیک شده و با تعجب)

— ببینم صورتتو ... ای وای ... تو چرا رنگت پریده ؟ !!! ... فکر کنم مریضی ای ، چیزی گرفتی !

صبر کن ... صبر کن ...

(به سمت یخچال می ره و بر می گرده) : الان خوبت می کنم ! ...

خب ... ببین ... هرچی می گم انجام بده ... درد نداره ... برگرد

(پیمان کوچولو، آروم بر می گرده)

پیرمرد: آره، برگرد، آها، دراز بکش!

(پسرک بیچاره، روی شکم می خوابه)

ای بابا... پس شرتتو که در نیوردی!... بلند شو و آروم... شرتتو در بیار... درد نداره باباجون

... زود تموم می شه!

پیمان کوچولو، شرتش رو در آورده و دوباره روی شکم دراز می کشه.

در چهره ی پیرمرد، لرزش و استرس موج می زند.

آلت تناسلی اش، بعد از مدت های زیاد، هرلحظه بزرگ و بزرگ تر می شود.

در چهره ی پسرک بیچاره، چیزی جز شک و ترس، وجود ندارد. او هیچ چیز نمی داند. پیرمرد را مثل پدربزرگش می داند، به

همین دلیل به طور ناخودآگاه به او اطمینان دارد.

نباید فراموش کرد که این بچه آنقدر کوچک است که هنوز قادر به ادای درست و کامل برخی کلمات نیست.

پیرمرد که احساس می کند قوای دوران گذشته اش بازگشته است، کمی عقب رفته و شلوارش را در آورده و با شرت نیمه بلندی

که در زیر شلوارش پوشیده است، جلو آمده و روی پشت پسرک می خوابد و شروع به مالیدن بدنش از بالای شکم تا پایین و آلت

تناسلی اش به باسن و کمر پسرک بی گناه می کند.

در چهره ی پسر بیچاره، گویی ترس از درد وجود دارد، دردی نامفهوم!

بعد از لحظاتی، پیرمرد شدیداً تحریک شده و احساس می کند هنوز هم کافی نیست.

بلند شده و به سمت آشپزخانه رفته و با بطریه ریکا بر می گردد و شرتش را در آورده و خیلی آرام، شرت پیمان را نیز پایین می

کشد. طی این مدت سعی می کند، جلوی برگشتن و نگاه کردنه پیمان را بگیرد.

پسرکی که خیلی آرام روی تختی کنار یکی از اتاق های خانه ی این پیرمرد، روی شکم دراز کشیده و می داند، هنوز پدر و مادرش

نیامده اند.

پیرمرد هرزه، پس از آنکه مقداری ریکا روی آلت تناسلیه بزرگ شده اش ریخت، دوباره روی پیمان دراز می کشد.

لحظاتی بعد، صدای جیغ پسرک، در تمام محیط ساختمان می پیچد.

دقایقی بعد، مادر پیمان که زودتر از شوهرش رسیده بود و پسرش را در خانه ندیده بود، به اندازه ی یک قدم، وارد حیاط پیرمرد

شده بود و مدام او را صدا می زد! و چون جوابی نمی شنید، هر لحظه به در ورودیه خانه نزدیکتر می شد.

از طرفی در داخل خانه ی پیرمرد، نعش کوچک و از حال رفته ی پسرکی کوچک به چشم می خورد که در ناحیه ی باسنش، زیر

شلوارش لکه ای از خون، چشم را به خود جلب می کرد.

پیرمرد با چهره ای هاج و واج، و چشم هایی خسته و خمار، روی زمین به دیوار تکیه داده بود و تمام بدنش را لرز فرا گرفته بود.

تمام بدنش بی تعادل شده بود. از بیچارگی، بی حرکت مانده بود و احساس می کرد به پایان خط رسیده است.

زمان مرگش است.

ولد و والدین

ساعت ۶ عصر

اکبر ، مردی ۴۴ ساله ، خسته و بی حال از سر کار آمده است ، کفش هایش را در آورده و در جا کفشی گذاشته و وارد خانه می شود . اولین صحنه ای که می بیند ، سیمای زیبا و مسحور کننده ی همسرش ناهید است که روی کاناپه ، پا روی پا انداخته و در حال تماشای تلویزیون ، و معلوم است که منتظر اکبر بوده است .

به مناسبت اینکه فقط چند روز به تحویل سال نو مانده است ، ناهید امروز صبح به آرایشگاه رفته و با کمی سر و سامان دادن به موها و ابروهایش ، شبیه عروس ها شده است .

اکبر با دیدن این صحنه ، احساس کرد تمام شلوغ بازاری هایی که از امروز صبح تا دقایقی پیش سر کارش مغزش را پریشان کرده بودند ، فقط یک خیال بوده اند . اکنون وقت آرامش و شیرجه به اغمایی لذت آمیز است .

با همان بدن گرم و چهره ای که عرق های کار بر آن خشک شده بودند ، به ناهید نزدیک شده و بعد از سلام با لبخند پرسید :

تو چرا تنهایی ؟

ناهید : تنها نیستم ، علی تو اتاقشه .

اکبر برگشت و نگاهی به اتاق علی کرد . در اتاق بسته بود ، چراغ اتاق نیز خاموش بود و صدای کوتاهی از موسیقی به گوش می رسید .

اکبر به آرامی ، روی کاناپه و کنار ناهید نشست .

اکبر : ... بینمت !

(ناهید رویش را به سمت او برگرداند)

شیطون ، خیلی خوشکل شدی ، چکار کردی ؟

ناهید : هیچی ... رفته بودم آرایشگاه ، یه کمی سر و صورتمو تمیز کردم .

— (اکبر با صدایی خسته و نفسی عمیق به مبل تکیه داده کمی روی آن لم می دهد) ناهید ... ناهید ... نمی دونی امروز

چقدر خسته شدم ... هم اعصابم خراب شد ... هم پدرم در اومد ... هم خیلی خسته ام ... !!!

— صبر کن الان برات غذا می یارم ... آب پرتغال می خوام ؟

همین که ناهید قصد بلند شدن کرد ، اکبر دست او را گرفته و به سمت خودش کشید و خودش هم کمی بلند شد و صورتش را

نزدیک گوش ناهید کرد و با صدای آرام گفت : خیلی دوست دارم !

و شروع به بوسیدن ناحیه ی گردن و زیر گوش ناهید کرد . دستش را زیر بلوز نسبتاً تنگ و کوتاه ناهید کرد و شکم و کمر او

را خیلی داغ ، نوازش می کرد و همچنان گردن درخشان و بالای سینه های او را می بوسید . صورتش را به صورت ناهید می کشید و

هر دو خیلی داغ نفس می کشیدند .

فوراً شروع به بوسه های طولانی و داغ از لب های یکدیگر کردند .

اکبر احساس می کرد تمام خستگی هایش در حال سوختن اند و ناهید احساس می کرد که یک پرستار است ، یک موجود ترمیم کننده ، کسی که داغی ها و خستگی های بدن مردش را از تنش خارج می کرد و با از خودگذشتگی ، حاضر به خرید همه ی آنها به جان خود می بود .

دست اکبر در حال کندنه سینه های ناهید بود و ناهید از فرط لذت ، موهای اکبر را می کشید .

کسی نمی دانست ... کمی آنطرف تر ، پشت دری که بسته است و چراغ اتاق خاموش بوده است و صدای کوتاهی از موسیقی به گوش می رسید - که این چند لحظه ی آخر ، صدا قطع شده بود - چه می گذشت .

درست است ، اینجا اتاق علی ، پسر ۱۹ ساله ی آنهاست .

در این اتاق تاریک ، با توجه به نوره صفحه ی مانیتور کامپیوتر که روی صفحه ی "مای کامپیوتر" ویندوز ایکس پی است ، می توان علی را دید که البته نه روی صندلی ، بلکه روی زانوهای خودش طوری ایستاده است که دست چپش روی میز کامپیوتر بصورت افقی قرار داده و پیشانی اش را روی همان دستش گذاشته و دست راستش به پایین افتاده است .

از قبل صندلی را به کناری گذاشته است . با کمی دقت می توان ملاحظه کرد که شلوار علی ، پایین کشیده شده است ، و دست راست او که آزاد بوده و به پایین افتاده بود ، آلت تناسلیه خسته اش را به دست گرفته و رو به جلو می کشد ، گویی می خواهد شیر و محتویات نهاییه درون آن را خالی کرده و بیرون بریزد .

از حالت خسته و درمانده ای که دارد و فرم نشستن اش که انگار با مانیتور کامپیوتر قهر است ، انگار که خسته است و احساس می کند ، دنیا به کامش نبوده است .

انگار زندگی برایش تکراری شده است .

انگار نوعی رفع حاجت انجام داده است .

انگار از تمام زن ها و دخترها متنفر شده است .

چند لحظه بعد ، از کنار میز ، یک دستمال کاغذی برداشته و نوک آلتش را تمیز کرده و بلند می شود و شلوارش را کامل می پوشد و خم شده و چند دستمال کاغذی که در مقابل آلتش ، روی زمین پهن کرده بوده است و حالا نم دار شده اند را جمع و مچاله کرده و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود ، موس کامپیوتر را گرفته و صفحه ی "مای کامپیوتر" را می بندد که ناگهان فیلم پورنویی که در حال پخش شدن است ، و در پشت پنجره ی قبلی پنهان شده بوده ، ظاهر می شود . فوراً آن را نیز با حالتی تنفر آمیز می بندد و عقب رفته و کلید اتاق را چرخانده و در را باز می کند و از اتاق خارج شده و به سمت دستشویی می رود .

غریب

در میان شلوغی های مرکز شهر و خرید های نوروزی ، تقریباً تمام مغازه ها و فروشگاه ها شلوغ شده اند .
از جمله یکی از پر فروش ترین فروشگاه های کفش در بازار بزرگ خیابان امام خمینی ، که حسین ، جوانی ۲۰ ساله ، به همراه ۲ نفر دیگر در آن کار می کنند .

حسین ، ساعت ۲ بعد از ظهر به خانه رفت ، ناهار خورد و کمی پای تلویزیون لم داد و ساعت ۵ دوباره بلند شد و به فروشگاه برگشت . حسین که دانشجوی دانشگاه آزاد و با دو برادره بزرگتر از خودش ، کوچکترین فرزند خانه است ، ایام قبل از نوروز را در این فروشگاه مشغول شده تا کمی کمک خرج خانواده باشد .

با توجه به اینکه فروش بعد از ظهر ، خیلی بیشتر از قبل از ظهر و صبح است ، حدوداً حوالیه ساعت ۵ و نیم ، از لحظه ای که وارد فروشگاه شد تماماً مشغول رسیدگی به مشتری ها بود تا ساعت ۱۰ شب که تقریباً فروشگاه خلوت و لحظه ای فراهم شد تا حسین کمی بنشیند .

حسین ، خیلی آرام روی چهارپایه ی چوبیه کوچکی نشسته و خیره و مبهوت ، فقط نگاه می کند !
انگار در هر دقیقه فقط یک پلک می زند ! کوچکترین حرکتی نمی کند . خیلی آرام و بی حرکت ، نگاهش فقط به روبروست .
زنی ، به همراه شوهرش وارد مغازه شده و در حال انتخاب و پرو کردن کفش های مختلف است . هر بار که پایش را در کفشی می گذارد و با دستش سعی در جاگیر کردن آن می کند ، آستین های مانتویش زیادی بالا و پایین می شوند ، به همین خاطر مجبور می شود کمی آستین ها را تا کرده و بالا دهد که ثابت بمانند .

هر دو آستینش تا نواحی زیر آرنج های هر دو دست ، بالا رفته و دست های سپیدش مثل تلالؤ آفتاب پدیدار می شوند .
حال برای تست کردن هر کفش ، با انگشتانش از روی زانو ها کمی دمپاچه ها را نیز بالا می کشد و شروع به حرکت های مختلف پایش می کند تا حس و حال کفش را بررسی کند .

کفش های زیادی را تست می کند .

حسین ، میخکوب به چهارپایه ی زیر پایش ، فقط نگاه می کند .

احساس می کند عاشق این زن شده است .

شدیداً گرفتاره درخشش مچ و ساعده این زن شده است !

احساس می کند استخوان پشت پای این زن از ضریح مقدس همه ی امامزادگان با ارزش تر است .

در ذهنش احساس آشفته گیهِ خیلی زیادی بوجود آمده ، چرا که تمایل شدیدی به لمس دست ها و پاهای این زن پیدا کرده است ، اما می داند تحقق این تمایل در حال حاضر بیشتر شبیه به یک رؤیاست !

با خود می اندیشد :

"چون شوهره این زن در کنارش است ، نمی شود کاری کرد !

تازه اگر شوهرش هم همراهش نبود ، با جیغ و فریادِ خوده زن ، مردم و بالاخره مأموران سر می رسیدند و روزگرم را سیاه می کردند .

اگر آن زن فریادی نمی کرد و فقط از مغازه در می رفت ، صاحب مغازه من را می دید و از مغازه اخراج می کرد . اگر صاحب مغازه هم در مغازه نباشد ، شاید اصلاً با پیش رفتن برای این کار ، کلاً نمی توانستم کاره خاصی انجام دهم ، چون آن زن بالاخره با اولین حرکتِ نامناسبِ من عقب کشیده و از مغازه در می رفت و اصلاً ارزشِ نداشت .

اما اگر علاوه بر اینکه هیچ کس در مغازه نمی بود ، خوده آن زن هم در نمی رفت و من را به آغوش و بوسه می کشید ...

... وای... وای... مرتکبِ یکی از بزرگترین گناهانِ کبیره می شدم ، پیشه خدا ، خیلی شرمنده می شدم ، خدا رو شکر که همچین اتفاقی ، شدنی نیست .

اما واقعاً اگر شوهرش نبود ، چرا من باید فوراً همینجا برای انجام کارهای بد به او نزدیک می شدم ، اصلاً مگر جا قطعه ؟

خب... طبیعتاً من ابتدا باید با او سر صحبت را باز می کردم تا با او دوست شوم و در خارج از اینجا با او قرار می گذاشتم و در ادامه شاید سعی می کردم از دست های ضریح مانند و پاهای شمش گونه اش لذت ببرم و آنقدر ببوسمشان تا خوابم ببرد .

ولی... کی ؟ من ؟

ای بابا...

من تابِ تحملِ بلند شدن و به سمتِ او رفتن ندارم ، می ترسم حینِ صحبت با او ، چشمم به دست ها یا ساقِ پاهاش که بیشتر شبیه فرشته هاست بیفته و گیج و نقش بر زمین بشم .

من فقط می دانم عاشق و دلباخته ی این زن شده ام !

مترو

فرزاد، نوجوان ۱۸ ساله ایست که چند وقت است درس را رها کرده و از طریق حرفه ی کاشی کاری، مشغول کسب درآمد است تا بالاخره بتواند خودش را آماده ی ازدواج کند. بازار کارش در اهواز بد نبوده، اما به پیشنهاد دوستش روح الله ۳ ماه پیش به کرج آمدند تا کار کاشی کاریه مجتمع یکی از اقوام روح الله را انجام دهند.

هردوی آنها نوجوان های زرنگ و چابکی هستند که علاوه بر اینکه می توانند در بسیاری از کارهای فنی، دست به ابزار شوند، کار خودشان را نیز خوب بلد هستند. دو انسان زرنگ و سرزنده.

فرزاد، نسبت به روح الله قد کوتاهتری دارد، اما ظاهر سفید پوست و موهای بورش چهره اش را خیلی جذاب نشان می دهد. کمتر از ۷ روز به پایان سال باقی مانده، تقریباً کار کاشی کاری شان تمام شده و باید به اهواز برگردند، اما با توجه به نزدیک بودن تهران و کرج و همچنین در پیش بودن نوروز، تصمیم گرفتند امروز را به تهران رفته و یک سری خریدها انجام دهند و فردا راهیه اهواز شوند.

حوالیه ساعت ۲ ظهر با مترو به سمت تهران رفته و تا ساعت ۴، فقط در خیابان ها و بازارها گشت می زدند. هرچند خیلی چیزها برایشان غریب بود، اما احساس آزادی عجیبی به آنها دست داده بود.

با خریدهایی که کردند، تقریباً از لحاظ ظاهری خودشان را برای سال نو و دید و بازدید آماده کردند و با دیدن مغازه ی آب میوه فروشی، به سمت آن رفته و سفارش دو لیوان شیر موز داده و پس از صرف کردن شیرموزها، به سمت ایستگاه مترو رفته و حدوداً طرفای ساعت ۶:۳۰ به آخرین ایستگاه ایستگاه صادقیه- رسیدند و پس از پیاده شدن، قدم زنان به سمت ایستگاه متروی تهران- کرج رفتند.

شنیده بودند که مترویی که در ساعت ۷ عصر از تهران به کرج می رود، خط مستقیم است، یعنی مستقیماً به ایستگاه کرج می رود و در هیچ یک از ایستگاه های بین تهران و کرج نمی ایستد.

تا ساعت ۷ که منتظر آمدن متروی خط مستقیم کرج شدند، جمعیت زیادی از زنان و مردان به جمع مسافران در انتظار این مترو اضافه شدند.

هر لحظه، ازدهام مسافران برای چک کردنه از راه رسیدن یا نرسیدن مترو بیشتر می شد.

طی مدتی که مترو از راه رسید و سرعتش کم کم کند شد، تمام جمعیت به یکباره به نزدیک دربها هجوم آوردند. همگی آماده بودند تا برای سوار شدن، دیگری را به کناری هول داده و خود پیش بروند.

به محض اینکه مترو کاملاً ایستاد و دربها گشوده شدند، تمام مردم مثل گله ی گوسفندان به داخل هجوم بردند. عده ای تا مرزه خفه شدن می رفتند. هرچند لحظه صدای جیغ زن یا دختری بلند می شد که مرد یا پسری، او را هل داده یا خودش را به او چسبانده بوده!

فرزاد و روح الله با هر تلاشی که بود از یکی از درب ها وارد شدند ، اما از شانس بد ، دیگر صندلی خالی وجود نداشت ، و از طرفی اکثر کسانی که مثل آنها دیر رسیده بودند و مجبور به سر پا ایستادن بودند ، دخترهای جوان و زن ها بودند . فرزاد خودش را به دیواره ی مترو چسباند و سعی می کرد جایش را از دست ندهد . روح الله هم کمی آنطرف تر کنار دیوار بود . آنقدر مسافر سوار این کوپه شدند که کل جمعیت به هم فشرده شده بود و جای مو انداختن نبود . ابتدا یک دختر ۱۴ ساله آمد و کنار فرزاد ایستاد ، بعد از مدتی مادرش هم وارد شد و خودش را کنار او رساند . مادر ، زنی حدوداً ۴۰ ساله و باقدی نسبتاً بلند و مانتوی قهوه ایه کمرنگ و اندامی ، جلوی فرزاد ایستاد .

هر لحظه که یک نفر وارد می شد ، فشار جمعیت بیشتر می شد و مادر دخترک بیشتر به عقب می آمد و سطح تماس فیزیکی او و دخترش با بدن خسته ی فرزاد بیشتر می شد . فرزاد دائماً سعی در بی اعتنایی نسبت به فشارهای جمعیت و بیشتر شدن سطح تماسش با دختر و مادرش می کرد . اما تا لحظه ای که درب کوپه بسته شد و مترو آماده ی حرکت شد ، آنقدر جای ایستادن مادر کم شده بود که مجبور شد کمی بچرخد .

سطح تماس فرزاد به آن زن و دختره چهارده ساله اش خیلی زیاد شده بود . فرزاد شدیداً تحریک شده بود و استرس پیدا کرده بود . با کوچکترین حرکتی که زن می کرد ، فرزاد به نوعی لذت می برد . می شد آلتش را که در زیر شلوارش انبساط پیدا کرده بود ، دید .

به محضه اینکه مترو شروع به حرکت کرد ، زن بیچاره که در حالتی نامتعادل قرار گرفته بود ، به سمت فرزاد پرت شد و کاملاً روی پاهای فرزاد افتاد و فرزاد که حواسش پرت شده بود ، تعادلش را از دست داد و کمی پایش سر خورده و به حالتی نصفه نیمه افتاده و به شکل شیب دار خودش را نگه داشت ، در حالی که باسن زن ، کاملاً روی سینه ی فرزاد افتاده بود و تلاش می کرد خودش را بلند کند ، هر لحظه ، فرزاد به سمت پایین بیشتر خم می شد . در همین حین دختر ۱۴ ساله اش فوراً جلو آمده و پشت مادر را گرفته و به زور او را بلند کرد و خودش پشت سر مادر ایستاد ، کمی با نیشخند به مادرش گوشزد می کرد که مقداری صاف تر بایستد .

مادر : معلوم نیست چه وضعیه ، یه فکری باید به حال این ازدحام مسافر بشه ، وگرنه تا چند وقت دیگه باید منتظر شنیدنه تلفات مرگ و میره این مترو باشیم .

جای قبلیه دختر ۱۴ ساله که آن را رها کرده و آمده و پشت مادر و جلوی فرزاد ایستاده بود ، فوراً توسط یک زن و شوهر مسن پر شد ، که البته جای فرزاد بیشتر از قبل تنگ شد ، اما از طرفی ، دختر ۱۴ ساله که حالا در جلوی او ایستاده بود ، کاملاً به او تماس فیزیکی داشت ، البته باید در نظر داشت که تمامیه این تماس های فیزیکی همراه با لباس های گرم ، مثل ژاکت و کافشن و ... می بود . به جز خوده همین دختر ۱۴ ساله که کافشنش را قبل از سوار شدن در آورده بود .

کوپه ی عجیبی ست ! یعنی قرار است تا پایان مسیر ، وضعیت قرارگیری مسافرین به همین تنگی و نامطلوبی باشد ؟ چاره ای نیست !

وضعیت نا به هنجاری بود که البته برای فرزاد شدیداً تحریک آمیز بود ، چرا که با کوچکترین اعوجاجات مترو ، پشت دختر ۱۴ ساله کاملاً بر روی سینه تا شکم او می افتاد .

می توانست گرمای بدنه دختر را احساس کند. فرزادی که تا به حال، بیشترین تماس فیزیکی اش با یک دختر، تنها روبوسی پس از سال تحویل با خواهرش بود که دو سال از خودش کوچکتر است.

دخترک که می خواست کافشنش را تا کند و توی دستش نگه دارد، حرکت هایی می کرد که برای فرزند خیلی سنگین تمام می شد، چرا که تماس فیزیکی به حدی می رسید که به فرزند احساس لذت اجباری دست می داد.

وقتی دخترک، کافشن توی دستش را تا کرد و در دستانش گرفت، با توجه به اینکه وضعیت فضای قرارگیری اش تغییری نکرده بود، - نه تنگ تر شده بود و نه آزاد تر -، اما دخترک طوری وانمود می کرد که انگار جایش تنگ تر شده و خودش را بیشتر به عقب متمایل می کرد! که این کار او خیلی فرزند را متعجب کرده بود!

با توجه به اینکه دخترک هم مثل فرزند چهره اش سفید و بور بود، کسی شک نمی کرد که فرزند با دخترک و مادرش بی نسبت باشد، علی الخصوص زن و شوهری که کنار فرزند، اما مایل به سمتی دیگر، ایستاده بودند!

به همین دلیل، چیزه غیرعادی ای به چشم نمی خورد، اگر هم غیر عادی بود، توی چشم نبود!

اما دخترک ۱۴ ساله، کاملاً پشت خودش را به عقب مایل کرده و باسنش را به ناحیه ی زیر شکم فرزند چسبانده بود! بعد از لحظاتی که فرزند در بُهت و شگفتی به سر برده بود، متوجه تمایل متقابل دخترک شد!

به همین دلیل، ناخودآگاه سرش را کمی بالا گرفته و با چهره ای عادی و بی تفاوت، بدن خودش را به باسن دخترک می کشید و مالش می داد! آب دهان هر دو، در دهان هایشان مانده بود و با دلهره آن را قورت می دادند. لرزه به اندام هر دو افتاده بود!

فرزند با کمی دقت نسبت به محیط اطراف، کمی خم شده و ناحیه ی زیر شکمش را از پایین و پشت ران های دخترک بصورت مالشی به سمت بالا کشید و تا پایین کمرش بالا آورد.

دیگر هیچ چیز کنترل شده نبود، تمام رفتار و حرکات هر دو، از میل به پیشروی در لذت تأثیر می گرفت.

دخترک، با دندان های بالایی اش، لب پایینی خودش را می کشید و لذت در چهره اش هم نمایان شده بود.

چشم های فرزند متمایل به سرخ رنگ شدن بودند. فرزند برای لحظه ای آرام گرفت، اما حالا این دخترک بود که باسنش را بالا آورده و روی شکم فرزند تا پایین می کشید.

هیچ کسی در ظاهر هر دویشان، هیچ چیز خاصی نمی دید، هر دو خیلی عادی رفتار می کردند!

حالا نوبت فرزند بود، خیلی با لطافت و طوری که گرمای بدن دخترک به او لذت ببخشد، ناحیه ی زیر شکم و اطراف آلتش را به اطراف شکاف باسن و کمر دختر، می کشید و احساس می کرد تا همین چند لحظه پیش تمام کره ی زمین برایش یک رؤیای

زشت بوده است!

تقریباً چیزی به انتهای مسیر نمانده بود که فشار فرزند به باسن دختر از یک طرف و فشار دختر به آلت و شکم فرزند از طرف دیگر، حال و هوای هر دویشان را متشنج کرده بود و فرزند نمی توانست چشم هایش را زیاد باز کند. در همین حین تمام جهان

در جلوی چشمان فرزند نامرئی شد و دیگر نه تنها دخترک، بلکه هیچ چیز دیگری را بطور واضح نمی دید و نمی خواست که ببیند. بطور ناخودآگاه حرکات مالشی اش به بدن دخترک بصورت بالا و پایین کردنی، ادامه پیدا کرد.

...

پس از لحظاتی، ناگهان حرکات فرزند متوقف شده و خودش را آرام آرام به عقب کشید و نم غلیظی از زیر شلوار فرزند، خیلی آرام به بیرون ترشح کرد و فرزند فوراً کافشنش را روی آن قسمت از شلوارش کشید و کمی سرفه کرد. دختر به عقب برگشت

و به چهره ی فرزند نگاه می کرد . فرزند با چشمانی خسته و خمار سرش را تکان می داد . دخترک به پایین و اطراف زیپ شلوار فرزند نگاه کرد ! پس از چند لحظه که متعجب مانده بود ، به صورت فرزند نگاه کرد و لب هایش را کج کرد و دوباره رویش را به سمت مادرش برگرداند . مترو کاملاً ایستاد و مسافران خیلی آرام و پشت سر هم شروع به پیاده شدن کردند . فرزند دائماً سعی می کرد با گوشه ی کافشنش روی نم کنار زیپ شلوارش را بگیرد . به سمت روح الله رفت و با هم از مترو خارج شدند . فرزند چیزی از آن قضیه را به هیچکس نگفت !

شدیداً احساس گناه می کرد !

اجهیل

با تمام تلاشی که کرده بود، دیشب ساعت ۱ چراغِ اتاقش را خاموش کرد و بعد از مدت ها تصمیم گرفته بود اینقدر زود بخوابد. کاملاً مصمم!

به خودش فکر کرده بود. به اینکه شب ها چه عواملی باعث می شوند تا به هر قیمتی و تا آخرین لحظه ی قبل از خواب هم که شده، دست به استمناء بزند.

مهم ترین عوامل را اول تنهایی و دوم بیدار ماندنِ بیش از حد می دید. با تنهایی نمی توانست کاری کند. اما تصمیم گرفته بود قیدِ تمام دلایل برای بیدار ماندن را بزند.

اما چون ساعتِ طبیعی بدنش طوره دیگری عادت کرده بود، نمی توانست اینموقع به خواب برود، همه جور فکری به کله اش می آمد، اما به هیچ وجه روحیه ی خواب و خوابیدن به او نزدیک نمی شد.

عجیب هم نبود. وقتی هر روز ساعت ۵ صبح بخوابی و ساعت ۲ بعد از ظهر از خواب بیدار شوی، غیر منطقی و غیر قابل حضم هم هست که بخواهی شب بعد، ساعت ۱ بخوابی.

انواع و اقسام افکار با معنی و بی معنی در سرش شکل می گرفتند و از بین می رفتند، گاهی احساس می کرد خوابش برده است، اما چشم هایش را که باز می کرد، می دید که هنوز بیدار است.

بالاخره بعد از مدتی کاملاً بی خبر، خواب تمام بدنش را فرا گرفت و رفت به خوابی آرام.

صبح ساعت ۸ و نیم بیدار شد و کاملاً احساسِ خوشایندی داشت از اینکه بالاخره موفق شد زمانبندی خوابش را نرمال کند و همچنین از اینکه بالاخره به بدنِ بی گناهِش آرامش داد و موفق شد تا یک شب هم که شده دست از این پدیده ی نسبتاً مضر یعنی استمناء بکشد،

از اینکه دیروز کلاً حتی یکبار هم دست به استمناء نزده بود احساس پیروزی می کرد.

اما حالا به جای آنکه ترغیب به ترک آن شود، حالا بیشتر تحریک شده! احساس می کند یک روز بدنش استراحت کرده، یعنی الان کاملاً قوی است و تشنه ی انزال!

و بیشترین لذت از الان به بعد انتظار او را می کشد.

ناگهان به خودش آمد و به یاد آورد که این عمل مضر را باید ترک کند. کمی بلا تکلیف ماند.

فوراً یاد پرسشی که ۳ روزه پیش در قسمت مشاوره ی سایت تبیان مطرح کرده بود افتاد و با خود گفت احتمالاً الان دیگه باید جوابشو داده باشن. بلند شد و کامپیوتر را روشن کرد و از اتاق خارج شد.

هرچه بیشتر دقت کرد کسی را ندید. تازه یادش افتاد امروز مراسم سالگرد فوت دایی مادرش است. و خانواده اش همگی به شهرستان رفته اند و طبق معمول که می دانستند سعید نمی آید، بیدارش نکرده بودند.

لبخند زد و با خودش گفت: وای...عجب موقعیت خوبی...!!!!

فوراً سر و صورتش را شست و خشک کرد و نشست پای کامپیوتر و وارد ویندوز که شد، در مرورگر اینترنت، آدرس

وبسایت تیان را تایپ کرد و آن را پایین آورد و فوراً به یکی از درایوهای کامپیوترش رفته و بعد از چند لحظه، یکی از فیلم‌های پورنو را انتخاب و اجرا کرد و صدای آن را نسبتاً بلند کرد. کمی که از ویدیو گذشت، سعید دست به کار شد. از روی شلوارش آنقدر با آلت بی‌گناهِش بازی کرد تا بالاخره که به شکل نعوظ رسید، بلند شد و چند دستمال کاغذی آورد و شلوارش را پایین کشید و ظرف کمتر از ۳ دقیقه کشیدن و ول کردن، به قول خودش به اوج کمال رسید.

به دستشویی رفت و دست و بالش را شست و با احساسی گرفته و بی‌حال و غمگین از بی‌اراده بودن خودش، برگشت پای کامپیوتر.

وارد سایت تیان شد و بالاخره متوجه شد که یکی از مشاوران سایت به پرسشش پاسخ داده است. صفحه‌ی پرسشش را باز کرد و ابتدا سؤالی که پرسیده بود را خواند تا مطمئن باشد دقیقاً چه چیزی پرسیده است و سپس پاسخ مشاور را.

"سؤال: من پسر ۱۹ ساله هستم. دانشجویم... دوست دختر ندارم، چون یا مورده دلخواهمو پیدا نکردم یا اگه پیدا کردم، اون طرف اهل دوستی نبوده.

اما مشکل من یک چیزه خیلی بد هستش. من معتاد به استمنا هستم. شاید منو با خیلی‌های دیگه یکی بدونید، اما من واقعاً فرق می‌کنم. گاهی وقت‌ها حتی شده که من در یک روز ۶ بار دست به استمنا بزنم.

این اعتیاد داره منو مثل یک معتاد به مواد مخدر، می‌کشه.

خواهش می‌کنم کمک کنید.

با تشکر"

سعید با خوندنه سؤال خودش، شدیداً دلگیر و ناراحت و دچار بی‌حالی شد، برای خواندن جواب مشاور، کمی جفت و جور تر نشست و دقتش را بیشتر کرد.

"پاسخ مشاور:

با سلام

اولاً در مورده دوستی با جنس مخالف شما باید در راه صحیح و قصد و نیت خیر پا پیش بگذارید و نه اینکه با تمایلات سربه‌هواگونه که خدای ناکرده در ادامه به عمل‌های شوم کشیده شود.

دوماً شما باید متوجه باشید که در چه منجلابی اسیر شده‌اید. ترک یک دفعه‌ای و یا بندرت آن هیچ فرقی نمی‌کند، شما فقط باید هرچه زودتر آن را ترک کنید.

باید خودتان را مشغول کنید، علی‌الخصوص با ورزش کردن و انجام کارهای پر تحرک.

با بیان چند دیدگاه پاسخ را تکمیل می‌کنم:

۱- به نظر تمام فقها هر عملی به غیر از راه شرعی (ازدواج) که موجب شود منی از انسان خارج شود، حرامِ قطعی و جزء گناهان کبیره است و هیچ عذری هم موجب جواز این عمل نمی شود.

۲- بنظر علمای علم اخلاق، این عمل یکی از بزرگترین موانع رشد و تعالی انسان است، بطوری که بزرگانی نظیر مرحوم سید عبدالله شبر می گوید: وقتی آلت مرد حرکت می کند، دو سوم عقل او زایل می شود.

از کتاب گناهان کبیره نکته ای را در اینجا یاد آور می شوم:

هر کس با دستش یا عضو دیگرش استمناء کند، باید تعزیر شود. چون کار حرام و گناه کبیره‌ای را مرتکب شده است."

سعید فوراً از جایش بلند شده و موس را از روی میز بلند کرده و به سمت صفحه‌ی مانیتور پرت می کند و پشت به کامپیوتر کرده و شدیداً فریاد می زند: مزخرف... کوشش، کوشش، کوشش...

به سمت مانیتور برگشته و فریاد می زند: مفت حرف نزن... خاک تو اون سرت... چی می گی تو آخه؟... نفست از کجا بلند می شه بی شرف؟... تمایلات سر به هوا گونه چیه؟.....

والله ای خدایا... این پدرسگ چی می گه؟... کدوم ورزش؟... کدوم تحرک؟... با کدوم حال؟ با کدوم حس...

روی صندلی نشسته و به جلو خم شده و سرش را پایین می نهد: ... آخه با کدوم انگیزه؟... با کدوم پول؟...

کمی سکوت کرده و سرشو بالا آورده: خاک تو سره من که باید مشکلمو با این جور انترها در میون بزارم!

آخه من مطمئنم این کثیف بی شرف الان حداقل ۱۰ تا زنه صیغه ای داره خودش!

بلند شده و به سمت کامپیور می رود.

موس را می بیند که محکم به صفحه‌ی مانیتور کوبیده شده و لکه‌ی عجیبی از شکستگی روی آن شکل گرفته است.

می خواهد نفسی عمیق بکشد، گویی از میان سینه اش دردی تیر می کشد.

با آن چهره‌ی پژمرده اش شروع می کند به آه و ناله کردن از پشیمانی و آرام آرام اتاقش را ترک می کند.

سر ریز

ساعت ۹ صبح است .

بیتا به همراه پسر ۶ ساله اش آریا ، در حالی از خانه خارج می شود که گوشیه موبایل را روی گوشش گرفته و با شوهرش رامین صحبت می کند .

- من الان تازه راه افتادم ، تا برم آریا رو بزارم خونه ی مامان اینا و پیام سمت تو ۱۰ دقیقه بیشتر نمی شه .

و قطع کرده و از کوچه ی باریکی مسیرشان را کج کرده و به سمت خیابان بعدی می روند . در حقیقت فاصله ی خانه ی پدریه بیتا با آنها یک خیابان هم نیست .

بعد از کمی پیاده روی های تند تند بیتا و کشان کشان راه آمدن های آریا کوچولوی با نمک و خوابالو ، رسیدند و بیتا خیلی عجله ای داخل شده و مادرش را در پذیرایی کنار پدیده بیمار و بی حالش که روی تخت خوابیده می بیند و بعد از سلام ، رو به مادرش کرده و می گوید : مامان ، من و رامین برای چند ساعت داریم می ریم آبادان .

- آبادان چرا؟!

- برای یه سری کارای شرکتمون ، زود بر می گردیم ، فقط یه چیزی !

آریا اینجا پیشه شما می مونه تا ما برگردیم

- باشه ... بیا مامان

- (یک بوسه ی عمیقه مادرانه به صورت ظریف آریا می کنه) قول می ده پسر آرومی باشه !

مادر ، آریا رو بغل کرده و به آرومی توی بغلش نگه می داره .

بیتا : مامان من برم ؟

- برو مامان ... فقط حواستون به خودتون باشه .

همین که بیتا از در خارج می شه و می ره ، سیمین ، خواهر ۲۴ ساله ی بیتا ، که با صدای صحبت های بیتا بیدار شده بود ، از اتاقش بیرون اومده و به سمت دستشویی می ره ، در همون حین ، با چشمای خواب آلودش ، به سمت مادر نگاه می کنه و آریا رو می بینه که مثل یه سگ ناز کوچولو ، توی بغل مادر بزرگش نشسته و داره نگاه می کنه ! با کمی لبخند به سمت دستشویی رفته و صورت و دست و بالش را شسته و بعد از خشک و مرتب کردنه سر و صورتش و کمی صبحانه خوردن ، نزدیکه آریا رفته و به او هم یک لقمه کره و مربا می دهد .

توی همون حین ، ازش می پرسه : با کی اومدی ؟

- با مامانم

مادر بزرگ : بیتا و رامین برای کاره شرکتشون رفتن آبادان ، آریا رو آوردن اینجا .

سیمین : پس حالا حالا ها بر نمی گردن .

آریا : چرا تا عصر می یان .

سیمین : باشه ... راستی از مدرسه چه خبر ؟

- فعلاً تعطیله ... گفتن بعد از سیزده بدر باید بریم !
- چه خوب ، پس فعلاً از دست مشق نوشتن راحت شدی !
- آره

سیمین یه نگاه به دور و ورِ خونه می ندازه و می گه : بیا بریم پای کامپیوتر دست آریا رو گرفته و به سمت اتاقش می رن .

مادر که به خاطره بیماریه قلبیه پدر و سخته ای که یک ماهه پیش کرده بود ، تقریباً مهم ترین کارش شده مراقبت از پدر . پیرمردی ۷۳ ساله که اوضاع سلامتیه خوبی ندارد !

مادر هم زنی ۵۹ ساله است که از ظاهرش می شود فهمید زنه آرام و دلسوزی ست .

آنها دو فرزند دختر دارند ، بیتا و سیمین . که هر دو زیبا هستند . سیمین هنوز مجرد است و واقعاً زیباست . موهای لخت ، به رنگ قهوه ایه روشن ، سفید پوست و خوش قامت و کشیده !

سیمین که آریا را به اتاقش برده و روی یک صندلی کناره خودش در مقابله کامپیوتر نشانده است ، شروع به نمایش دادن عکس های خانوادگی شان می کند و در موردشان با آریا صحبت می کند .

نکته ی جالب اینجاست که هرگاه به یک عکسه دست جمعی می رسند ، سیمین از آریا می پرسد : توی این عکس کی قشنگ تر از بقیه ست ؟ !

و آریا با کمی دقت و جدی پاسخ می دهد : خودت ... تو از اونا قشنگ تری !
سیمین در اعماق وجودش لذت می بُرد .

پس از لحظاتی ، سیمین تصمیم می گیرد ، یک دستی به سر و روی خواب آلوده آریا بکشد ، او را به دستشویی برده و دست خودش را خیس کرده و به زیر و روی موهای آریا می کشد . سپس به اتاقش برگشته و او را مقابل آینه می نشاند و صورتش را خشک کرده و یک مقدار ژل مو روی دستش ریخته و شروع به پخش آن در لابلاهای موهای آریا می کند .

یک شانه برداشته و با آن به موهای لخت و پرپشته آریا هجوم می برد .

پس از لحظاتی ، موهای آریا با حالتی استوار و براق و مردانه شانه شده و آریا را چندین برابر زیبا و دوست داشتنی کرده است .

پس از آنکه سیمین احساس کرد کاره موهای آریا تمام شده گفت : همینجوری آروم به سرتو ثابت نگه دار !

سیمین لحظاتی آرام و بی حرکت ، به چهره ی زیبا و دوست داشتنیه آریا نگاه می کرد و در همان حین ، به صدا آمد و گفت : تو بزرگ بشی ، ماه می شی !

و دوباره به صورته با نمک و دوست داشتنیه آریا خیره شد .

پس از لحظاتی سکوت به صدا آمد : آریا ! می دونی چی کمه ؟

- چی ؟

- بزار ... می خوام یه امتحانی بکنیم!

خیلی آرام، یه رژ لب برداشت و به سمت لب های آریا رفت.

آریا: این چیه؟ این که ماله زناست!

- (با خنده) آره، ولی تو بچه ای عیب نداره، می خوام امتحان کنم، بعدش پاکش می کنیم.

به آرامی، شروع به کشیدن رژ لب بر لب های حجیم و صورتیه آریا کرده و با حالات صورت خودش او را راهنمایی می کند که چگونه حالت صورتش را تغییر دهد!

وقتی که احساس کرد کاره رژ لب تمام شده است. عقب تر آمده و کمی به چهره ی آریا خیره شد و چند لحظه بعد گفت: نه ... عزیزم ... تو همونجوری که بودی خیلی ناز تر بودی.

آریا: خوب من الان چکار کنم این رژ لبو، بدم می یاد ازش!

- (با خنده) به اطراف نگاه کرد و گفت: بزار ببینم دستمال کاغذی هامون کجان!

از اتاق خارج شده و بعد از چند لحظه بر می گردد: آریا دستمال کاغذی هامون تموم شده!

- چکار کنم من؟

رو به آینه کرده و لب های خودش را نگاه می کند: فهمیدم چکار کنیم که بهتر باشه!

- چی؟

- من خودم می خواستم رژ لب بزوم، ولی الان دیگه نمی زوم! (کمی به صورت آریا نزدیک شده)

بین ... من صورتمو بهت نزدیک می کنم، تو خیلی محکم لب هاتو به لب های من بکش، تا رژ لب روی لب هات،

چاپ بشه روی لبای من، خوب؟!

آریا با اینکه خیلی براش عجیب و نامفهوم بود، گفت: باشه

پس جلو آمده و با لب هایش، لب های سرخ و اناریه سیمین را گرفته و محکم فشار می داد و می مالید!

به راحتی می شد انبساط سینه های سیمین را دید.

چشم های سیمین قدرت به باز بودن نداشتند. او هم به بهانه ی پاک کردن رژ لب از روی لب های آریا، شروع به کشیدن و مکیدن لب هایش می کند.

شدیداً لب های یکدیگر را می کشند و مالش می دهند.

شاید کاملاً منطقی باشد.

آریا می خواهد رژ لب را از روی لب هایش پاک کرده و به روی لب های سیمین منتقل کند!

سیمین می خواهد رژ لبه روی لب های آریا را پاک کرده و به روی لب های خودش بکشد.

اما عقلانی نیست!

سیمین برای اولین بار در زندگی اش موفق شده بود، بوسه های آبدارش را با بوسه های آبداره کسی به اشتراک بگذارد و لب های زیبایش را در خدمت لب های او بگذارد.

ثانیه ها می گذشتند و لب های سیمین کشیده و مکیده می شدند و هر لحظه سینه های سیمین، بزرگتر و پُر تر می شدند، که کاملاً

نشان از تحریک شدن او داشت. زیر آن چشم های خمار و اغوا کننده اش، کبود شده بود.

- راس می گی ؟

با دستش آریا رو گرفته و به سمت خودش می کشه ، بلندش کرده و روی شکم خودش می نشونه و خودش هم پاهاشو جمع می کنه تا تکیه گاه پشت سر آریا بشه .

کوچولوی من ... (با لبخندهایی که پشتش دلهره ها پنهان است)

اول دبستانی ...

بعد از کمی نگاه به چهره ی آریا : درس خوندنو دوست داری ؟

- آره

سیمین خیلی آروم دستهاشو به دور موها و گردنه آریا کشیده و می گوید : تا حالا کسی بهت گفته که خیلی نازی ؟

- نمی دونم

با دستش کله ی آریا را گرفته و به سمت صورت خودش پایین آورده و یک بوسه ی آبدار از صورتش می گیرد .

سیمین : آخیش ... که تو چقدر خجالتی هستی پسر

(کمی سکوت)

من که می خوام یه کمی بخوابم ، تو هم بیا بخواب !

آریا رو به سمت خودش خم کرده و روی خودش دراز می دهد .

به نظر می رسد که سیمین ، آریا را مثل یک سگ خوشگل و مامانی در روی خودش به آغوش گرفته و از آن لذت می برد ، اما در حقیقت ، لذتی که سیمین از هم آغوشی با این کودک می برد ، مثل هم آغوشی با جنسی مخالف است که مدت ها برایش ناشناخته بوده است . لذتی که در ناخودآگاهش همیشه انتظارش را می کشیده است .

همانطور که آریا روی سیمین خوابیده و سرش را روی شانه ی راست سیمین گذاشته است ، سیمین با استرس زیاد ، جفت پاهای او را که در زیر شکم خودش آویزان مانده اند ، در بین ران ها و دقیقاً روی نقطه ی حساسش ، جمع کرده و با ، ران های خودش محکم نگه داشته و فشار می آورد !

هر لحظه با فشار بیشتر ، پاهای آریا را به نقطه ی حساس خودش چسبانده و مالش می دهد !

(صورت آریا را به سمت خودش برگردانده و با لحن محبت آمیز) : عزیزم

سپس با لب های لرزانش شروع به بوسیدن گردن و صورت آریا می کند ، فقط با لب هایش سعی در تخلیه ی احساساتش بر صورت و گردن او دارد !

با تمام تلاشی که می کند ، هیچ صدایی از خودش بروز نمی دهد ، از طرفی هیچ صدایی از سمت پذیرایی به گوشش نمی رسد و می داند اگر کسی بخواهد نزدیک شود ، قبل از آن ، صدای پایش را خواهد شنید و فوراً این وضعیت فاجعه بار را تمام خواهد کرد .

پس از دقایقی ، منظره ی دلهره آوری در اتاق تنهایی های یک دختر ۲۴ ساله ی زیبا به چشم می خورد !

آریا ، پسرک ملوس ۶ ساله ، روی سیمین ، دختر جوان ، خوابیده ! به شکلی که پاهای پسرک با حالتی فشرده در بین پاهای سیمین قفل شده و صورت و گردنه آریا از آب دهانه سیمین خیس شده است ! و در حالی که تمام بدن سیمین را استرس و لرز فرا گرفته ، آریا کوچولو را مثل ماده ای لذت بخش ، به خودش چسبانده ، و با حرکات ارتجاعی و جمع و رها شدن ها گویی

سعی در غرق کردن این ماده ی لذتبخش در جسم خودش دارد .

تمام استرس های ناشی از لذت جنسی یک طرف ، استرس از راه رسیدن مادر و مواجه شدن او با این صحنه ی حیوانی ، از طرف دیگر ، سیمین را به رگباره رعشه بسته اند .

پیشانیه زیبای سیمین غرق عرق شده و هرچند لحظه یکبار ، قطره ای کوچک از آن ، به آرامی پایین آمده و از میان ابروان بلند و کمانی اش گذشته و روی پلک هایش می ریزد ! هنوز هم در تکاپوی لذت است . هیچ لبخندی در چهره اش نیست .

تماماً واکنش های عصبیه ناشی از لذت ، چهره اش را فرا گرفته و چشمانش شدیداً آماده ی گریه کردن هستند .

آریای بیچاره که به هیچ وجه مقصود خاله ی جوانش را از این کارها درک نمی کند ، احساس می کند این راهی برای خوابیدن است و خاله اش سعی در خواباندن او دارد . شاید هم نوعی بازی است ! شاید هم یک شوخی ! هرچه است یک شوخیه گرم و نرم است !

در همان حین ، سیمین دست چپ خودش را خیلی آرام به زیر شلوارش برده و دست به شرمگاهش گذاشته و شروع به مالش می کند .

پس از مدتی ، ناگهان به نظر می رسد که برق از چشم و گوش سیمین بیرون پریده باشد ، تمام حرکاتش آرام شده و فشاری که به پاهای جفت شده ی آریا وارد می کرد ، متوقف شده و چشمانش را که این اواخر کاملاً بسته بود ، خیلی آرام باز کرده و کله ی آریا را بالا آورده و با لبخندی عمیق به او نگاه می کند و لحظه ای بعد شروع به بوسیدن های پی در پی لب و گردنه پسرک بی گناه می کند !

گویی چیزی در حاله فوران بوده است و حال تخلیه تماماً صورت گرفت و فوران به پایان رسید و آرامش به ارمغان آمد .

سیمین : اذیت شدی ؟

- مگه نگفتی می خوام بخوابی ؟

- چرا... ولی خوابم نمی ره... تو هم که خوابت نرفت ! می خوام بریم مغازه ؟

- آره

- پس شلوار تو بپوش که بریم

فوراً چندین دستمال کاغذی برداشته و به سمت دستشویی می رود .

- نیم ساعت بعد -

سیمین و آریا به مغازه رفته اند تا کمی خرید کنند .

مادره سیمین ، استکان چای به دست در کناره شوهر بیمارش نشسته است .

فوراً چای را تمام کرده و استکان و تلبکی را کنار گذاشته و به شوهرش نزدیک تر می شود .

شوهرش ، تقریباً قدرت تکلمش ضعیف شده است و طبق گفته ی دکتر ، بهتر است که حداقل امکان تا مدتی تلاش زیادی برای صحبت کردن نکند .

مادر، خیلی آرام دستش را روی بازوی راست شوهرش گذاشته و نوازش می کند و بالاخره سکوت را می شکند: یادته یه زمانی من عاشق این بازوهای بزرگ و پر قدرتت بودم؟!
 تماماً از بالا تا پایین دست پیرمرد را نوازش می کند. دستش را زیر پیراهن او برده و نوازش کرده و از درون آه می کشد. دست او را بالا آورده و می بوسد.
 بعد از کمی نوازش، همان دست پیرمرد را به زیر پیراهن خودش برده و به سینه اش می چسباند.
 پیرمرد که زیاد نا ندارد، حرکاتی می کند، اما زیاد به چشم نمی آیند!
 زن، دست پیرمرد را آرام بر زمین گذاشته و با لطافتی خاص، دست خودش را به زیر شلوار پیرمرد برده و آلت او را بدست گرفته و شروع به نوازش می کند. اما گویی پیرمرد هیچ احساسی ندارد!
 مردمک چشم های زن کمی درشت شده اند!
 پس از مدتی نوازش کردن آلت پیرمرد، کمی خم شده و سعی در پایین آوردن شلوار او می کند، اما ناگهان صدای در خانه می آید. سیمین و آریا از راه رسیده اند.
 زن مسن، با ناامیدی و نارضایتی از وضعیتی که دارد، شلوار پیرمرد را درست کرده و به دیوار تکیه داده و دستش را زیر پیشانی اش گذاشته و با غم به شوهره بیمارش نگاه کرده و غصه می خورد!
 سیمین که دست آریا در دستش است، از در وارد می شوند.
 سرخیه لب و لوجه ی آریا، نشان از بوسه هایی دارد که لب هایی هم رنگه لب های سیمین از او گرفته اند!

ناکار

ساعت ۱۰ شب - مرکز شهر اهواز

چیزی به تحویل سال نو و ایام عید باقی نمانده است .

مرکز شهر ، این موقع شب ، هنوز هم شلوغ است . اینطور به نظر می رسد که مردم ، کل سال را خوابیده بوده اند و یک دفعه بیدار شده و حالا می خواهند ظرف چند روز ، تمام کارها اعم از نظافت ، تعویض ، تعمیر و تغییر را انجام دهند و همه با هم به بازار سرازیر شده اند .

همه در جنب و جوشه نو شدن هستند ، حتی آنها که کل سال در لابلاهای دیوارهای خانه ، خیلی آرام نشسته بوده و بیشترین تحرکشان ، خوردن و آشامیدن بوده است .

اما یکی از این افراد که اکثر روزها و شب ها را خیلی ساده و بی تحرک در خانه گذرانیده بوده است و برخلاف دیگران ، هنوز هم هیچ انگیزه ای برای نو شدن ندارد ، فرزانه است . زنی ۲۴ ساله ، احساساتی ، صبور و کمرو که از خانواده ای مذهبی و همسر امیر است ، مردی ۳۰ ساله ، صاف و پاک و صادق و اهل نماز ، که در شرکت گروه ملی با سمت کارگری ، مشغول به کار است . با حقوق ناچیزی که می گیرد ، خرج و مخارج خانه و اجاره خانه و درس و دانشگاه خودش را تأمین می کند .

در لابلاهای کوچک های فرعی مرکز شهر ، قدم زدن های مضطرب فرزانه به حالتی که هر چند لحظه یکبار ، سرعت حرکتش کم و زیاد می شود ، با چادری روی سرش به چشم می خورد که دائم در حال صحبت کردن است . امیر در سمت چپ و برادرش فرید ، در سمت دیگر ، همراهش هستند .

امیر و فرید ، سعی در توجیه و آرام کردن فرزانه دارند ، اما هیچ کدام از حرف هایشان چاره ساز نبوده و فرزانه شبیه یک آتشفشانِ غران ، حاضر به کوتاه آمدن و آرام شدن نیست .

موج عظیمی از اطمینان به گفته های خویش ، در فرزانه به چشم می خورد . گویی حتم دارد که یک سری اتفاقات در حال رخ دادن هستند . اتفاقاتی که فقط خودش از آنها مطلع است ، به همین دلیل استرس تمام بدنش را فرا گرفته و باید هرچه زودتر دیگران را نیز آگاه کند .

اصولاً انسان ها اینگونه اند !

وقتی از اتفاقی مطلع می شوند ، دوست دارند هرچه زودتر آن را با دیگران به اشتراک گذاشته و در مورد آن به بحث و نظر دهی بپردازند . هرچه افراد کمتری در مورد آن اتفاق بدانند ، بیشتر به خودشان می بالند و هرچه بیشتر خودشان را در خبررسانی سهیم ببینند ، بیشتر و بیشتر لذت می برند .

اما فرزانه اصلاً به خودش نمی بالد ، چون اطلاعات درون ذهنش ، همگی مشکوک بوده اند ، اما آنقدر با آنها زندگی کرده بوده است ، تا آنکه ناخودآگاه ، حصار شک برایش نامرئی شده است !

هرچه میزان اطلاعات انسان بیشتر می شود، اعتماد به نفس او نیز بیشتر می شود. از طرفی، هرچیزی که زیاد می شود، کاذب می شود، فرزانه دچار اعتماد به نفسی کاذب شده است، چرا که اطلاعاتش اشتباه و نامطمئن هستند.

ماهیت علم و آگاهی به شکلی است که وقتی زیاد می شود، به انسان خاطر نشان می کند هنوز هم چیزی نمی داند، به همین سبب طبیعتاً مانع غرور و خودشیفتگی می شود.

غرور و خودشیفتگی، بزرگترین عامل جذب اطلاعات کاذب و در پی آن شکل گیریه اعتماد به نفسی کاذب است، که این قاعده، کاملاً دو طرفه است!

اما شاید عوامل دیگری باعث این حال و هوای کذب آلود و مضطرب فرزانه بوده اند.

اضطراب، تمام پیکره پنهان شده در زیر چادرش را فرا گرفته است. از روزهای قبل، خیلی بدتر شده است.

نمی توان دقیقاً حدس زد که جرعه ی این فوران رفتاری کجا بوده است، اما سیر شکل گیری اش قابل ملاحظه است.

طی دو ساله اول زندگی مشترکشان، بالاخره امیر به این نتیجه رسید که باید به دانشگاه برگشته و آن را ادامه دهد، با امید به بهبود در پست شغلی و حقوق و مزایا و شاید پیدا کردن کاری بهتر.

به همین دلیل، زندگی مشترکشان، طی یک ساله اخیر، فشارهای مالی زیادی را متحمل شده است.

- یک ماه قبل -

مدت زمان هایی که امیر در خارج از خانه است بیشتر از قبل شده و فرزانه تنها تر از قبل شده است. فاصله ی خانه شان تا خانه ی پدر و مادر فرزانه، خیلی زیاد است. از طرفی، به دلیل زمان متغیر کلاس های دانشگاه امیر که باعث متغیر شدن شیفت های کاری اش شده اند، فرزانه دوست ندارد به خانه ی پدرش برود تا آن ساعاتی که همسرش در خانه است را از دست بدهد.

به همین دلیل فرزانه شدیداً تنها شده و حتی گاهی شب ها را تا دیر وقت به تنهایی در خانه بیدار می ماند و به سردیه هرچه تمام تر، به خواب می رود.

از طرفی، بیشترین سرگرمی اش تلویزیون است که فقط شبکه های داخل کشور را می گیرد، که معمولاً فقط تعداد انگشت شماری از برنامه های آنها در طول هفته، لذتبخش و جذاب هستند.

آنقدر پای برنامه های اخبار نشسته و با دقت آنها را دنبال کرده است که سیاست را حفظ شده است! اخبار سیاسی را مثل یک مسابقه ی فوتبال دنبال می کند و با اتفاقات سیاسی واکنش نشان می دهد.

همیشه پای تلویزیون لم می دهد و گاهی در حین تماشا کردن، به خوابی سرد می رود. پر انعطاف ترین تحرک فیزیکی اش، رکوع و سجود نمازش است، که اخیراً آنقدر نسبت به نماز کم حوصله شده که به قول مذهبی ها اعتقاداتش افت پیدا کرده است. به همین دلیل موقع نماز سعی در سریع خواندن آیه ها و عبارات دارد که هرچه تند تر نماز را به پایان برساند.

تقریباً فضای خانه، خیلی مرتب و تر و تمیز و خلوت است و غالباً اکثر ساعت های روز، سکوت، محیط خانه را فرا گرفته است. از طرفی، پول آنچنانی برای تغییر و تحول در ظاهر خانه ندارد.

با توجه به اینکه هم خوده فرزانه و هم امیر، تنها زمان های مناسب، جهت هم آغوشی و لذت بردن از یکدیگر را شب ها و در رخت خواب می دانند و از طرفی، امیر ۳ شب از هفته را در شیفت شبکار به سر می برد، تنها فرصت عشق ورزی و هم آغوشی های

لذت بخش، ۴ بار در هفته و به هنگام شب است. تأسف انگیز تر آنکه، گاهی اوقات در ابتدای هم آغوشی، و در کنار جسم داغ فرزانه، امیر با نشش خسته اش به خواب می رود.

تنها بحث و موضوعی که فرزانه در آن خیره شده است، موضوعات سیاسی است. اوضاع نابسامان کشور و مردم است. فساد و اتفاقات عجیب و غریب است.

مدت های زیادی ست که به بازار نرفته است. احساس حبس ندارد، اما زمان زیاد است که عملاً طعم آزادی را نچشیده است.

- یک هفته قبل -

فرزانه نماز را کلاً رها کرده و این تصور در ذهنش شکل گرفته که نماز یک تشکر است از پروردگار، اما در حال حاضر هیچ چیزی رو به راه نیست که بخواهد از خداوند تشکر کند!

کلاً مبهوت شده است، هدف خاصی در ذهن ندارد و آینده را بی معنی می بیند.

به دلیل اینکه کلاس های دانشگاه کم و بیش تشکیل نمی شوند، وقت آزاد امیر، بیشتر و منظم تر شده است، از چند روز پیش که امیر و فرزانه به بازار رفته بودند تا با اجناس و قیمت ها، برای خرید عید مطلع شوند، فرزانه دچاره نوعی وسواس شده! به شکلی که پیچ کنان از همه چیز ایراد می گیرد و به خیلی چیزها مشکوک است. گویی با دیدن مرکز شهر، ترس برش داشته و حس دفاعی به خودش گرفته است!

امیر احساس می کند باید زمان بیشتری را صرف تفریح و گردش با او کند، تا حال و هوای او را تغییر دهد، به همین جهت، امروز عصر، به پارک ساحلی رفته و در پیاده رو قدم می زدند.

همانطور که قدم می زدند و فرزانه صحبت کردنهایش ادامه داشت، به جایی از پارک می رسند که درخت های زیادی کنار هم صف کشیده اند و در لابلای آنها جوان های زیادی نشسته و در حال قلیون کشیدن هستند. فرزانه شروع به ابراز ناراحتی از این وضعیت نابسامان می کند:

"این جوون ها نباید دودی بشن، چرا کسی جلوی اینا رو نمی گیره؟ خب آمریکا هم همینو می خواد دیگه! از هر طرف که نگاه کنی، می بینی داریم نابود می شیم، داریم دود می شیم، نابود می شیم تا بالاخره به روزی، هیچ اثری ازمون باقی نمی مونه!"

کاملاً آهنگ صعودیه تن صدایش محسوس است! طوری که صدایش به سمت دیگر جاده نیز، کم و بیش می رسد! امیر به آرامی به او نزدیک شده و خواهش می کند که اینجور حرف زدن هایش را تمام کند، اما فرزانه در پاسخش می گوید:

برای چی بس کنم؟ تو ترسویی، وگرنه خوده تو هم باید با من همراه بشی جلوی این بدبختی ها رو بگیریم!

به هر قیمتی که بود، امیر با حفظ حداکثر آرامش ممکن، فرزانه را به خانه آورد.

موقع خواب، امیر به اتاق خواب رفت و فرزانه را دید که با حالتی گرفته، خودش را به خواب زده، آرام چراغ را خاموش کرد و به تخت خواب رفت و خواست روی فرزانه را به سمت خودش برگرداند تا به وسیله کمی معاشقه تمام دلخوری ها و ناراحتی های او را به باد فراموشی بدهد، اما بعد از دو بار که فرزانه را به سمت خودش می کشید و فرزانه از برگشتن به سمت او خودداری می کرد، به او نزدیکتر شده و می پرسد: فرزانه چی شده؟ می خوام به کمی بغلت کنم!

فرزانه: امیر ولم کن... من الان اصلاً انگیزه ای برای این کار ندارم، الان نمی تونم! نیاز به استراحت دارم! امیر که در ابتدا خیلی تحریک شده بود، خیلی تعجب کرد و بیشتر برای خود فرزانه ناراحت شد!
در ابتدا احساس می کرد، فرزانه می خواهد با این کار از تمام دلخوری هایی که داشته کمی انتقام بگیرد و بزودی بر می گردد، اما هیچ خبری نشد که نشد و هر دو، در وضعیتی سرد به خواب رفتند.

و اما حال که یک هفته از آن شب گذشته است، و تنها یک هفته به تحویل سال نو باقی مانده است، هنوز هم فرزانه تن به هیچگونه نزدیکی فیزیکی نداده!

امیر امروز حقوق و عیدی اش را از شرکت گرفته و با روحیه ای که سعی دارد همه چیز را شاد و امیدوار کننده نشان دهد، به خانه می آید، فرزانه را می بیند که در کناره چندین برگه ی پر شده از دستخط خودش، هنوز در حال نوشتن است!
امیر: اینا چی ان؟

فرزانه: چیزایی هستن که خیلی ها باید بدونن!

- یعنی کیا؟

- تمام کسانی که می تونن توی تغییر و پیشرفت مردم مؤثر باشن.

با کلی صحبت های امیدوار کننده و صمیمی، فرزانه را بلند کرده و با برادرش فرید تماس می گیرد که او هم بیاید تا هر سه با هم به بازار بروند. چرا که از طرفی فرید می تواند کمکی برای کنترل رفتارها و صحبت های غیر مترقبه ی فرزانه باشد، و از دیگر سو شاید فرزانه هم خوشحال شود که صمیمیت برادر و شوهرش را ببیند.
فرید آمده و هر سه با هم روانه ی بازار می شوند. از همان لحظه ی اول، فرزانه به شکلی غریب به محیط اطراف و مردم کوچه و خیابان نگاه می کرد.

با هر تحمل و حفظ آرامش از طرف امیر و فرید به خاطر حرف ها و پیچ پیچ ها و حرکات ظاهریه عجیب فرزانه، چندین خرید انجام دادند.

ساعت ۹:۴۵ در خیابان اصلی طالقانی در حال قدم زدن بودند که ناگهان، فرزانه شروع به حرف زدن با صدای بلند کرد!
فرزانه (رو به امیر و باریتیم خیلی تند): تو خجالت نمی کشی؟ احساس نداری؟ ارزه نداری؟ یه عده آدم الان پشت میله های زندان هستن، یه عده آدم بی گناه، یه عده به خاطر مشکلات معتاد شدن، بعدم دزد شدن و بعدشم خیلی ساده افتادن توی زندان و با این وضع خراب مملکت، شاید اعدامشون کردن، چطوری می تونی با خیال راحت بیای بازار و بخوای واسه عید خرید کنی؟ اصلاً چطوری می تونی شاد باشی؟

(چند لحظه سکوت همراه با چهره ی بهت زده ی امیر و شکل گیریه خشم در چهره ی فرید)

و دوباره فرزانه: البته تو فرهنگ و سوادت اونقدر نیست که بخوای از اخبار مطلع باشی، مته یه لاکپشت، فقط می ری، می یای، می ری، می یای! آخرشم می خوای پولتو خرج زندگیت کنی! کدوم زندگی؟ من نمی تونم این زندگی رو ادامه بدم!

امیر: چرا؟ مگه من چه گناهی مرتکب شدم؟

فرزانه: چون تو فقط به فکره خودتی؟

- استغفرالله... به خدا قسم من به فکره تو آم همیشه!
- من کی آم؟ تو فکر کردی من مته تو خودخواهم؟ کمبود دارم؟ منظورم دیگرانه! مردم بی گناهی که اطرافمونو می گم!
- مردم اطرافمون؟ کدوم مردم؟
- خلیلا... دقیقاً نمی دونم... ولی مثلاً... تمام زنایی که به خاطر بی پولی می رن فاحشه می شن!
- چی؟!... تو اونا رو از کجا می شناسی؟
- فرید از پشت سر، هر دوی آنها را به سمت یکی از فرعی های خلوت طالقانی هدایت کرد، تا با بلند صحبت کردن های فرزانه، کمتر آبروریزی شود!
- فرزانه: بین... خودتو به اون راه نزن، همه می دونن که زنای زیادی توی این راه هستن و از...
امیر: بسه!
- فرزانه: از همین راه...
امیر: گفتم بسه!... فرید برگردیم خونه...
فرید: بریم... بیابین از اینور...
- در راه، امیر و فرید کاملاً بی اهمیت و آرام راه می آمدند، اما فرزانه مدام در مورد انسان های اطراف، محیط، وضعیت زندگی اقشار جامعه، فاحشه ها، مردان عیاش، دختران و پسران دانشجویی که هزاران خرابی به بار می آورند و در کل از تمام نارضایتی ها و شکایت های شخصی اش از جامعه حرف می زد. احساس می کرد نه تنها شوهر و برادرش، بلکه تمام مردمی که از مقابلشان رد می شدند، باید حرف هایش را بشنوند و آگاه شوند.
- با هر بدبختی که بود به میدان شهدا رسیدند و یک تاکسی دربست کردند و با فرید که خیلی برای خواهرش ناراحت شده بود، خدافظی کردند و به خانه رفتند.
- در خانه، وقتی که فرزانه لباس هایش را در آورده بود تالباس های راحتی اش را بپوشد، امیر چشمش به بدن زیبا و خیره کننده ی فرزانه افتاد، به سمت او رفت تا کمی با او صحبت کند، اما فرزانه فوراً با پارچه ای که دم دستش بود، قسمت های برهنه ی بدنش را پوشاند!
- امیر: چیه؟
- چی چیه؟
- چرا اینطوری کردی؟
- نمی خوام بدن... لختمو ببینی؟
- یعنی چی؟ من می خواستم بت بگم... امشب... به خودت برس که یه حال و هوایی عوض کنیم!
- نه... نه... نه... اصلاً... انگار یادت رفته، من اصلاً حس و حال این کارا رو ندارم...
- یعنی چی؟... آخه چرا؟ تا کی؟... من نمی دونم، مشکلی داری؟ مشکلی پیش اومده؟
- نه... نه!!! هیچ مشکلی نیست... فقط از لحاظ روحی مشکل دارم، واسه همین اصلاً دوست ندارم از این کارا فعلاً انجام بدم! اصلاً... حوصله ی خودمم ندارم!

و به سمت تخت رفته و به آرامی جایش را مرتب می کند که کم کم بخوابد!
امیر کاملاً ناراحت و مبهوت ، و از طرفی از اینکه حدوداً ۱۰ روز است که هیچ گونه رابطه ی صمیمی و عشق آلود فیزیکی نداشته ، به تنگ آمده و ناکام به سمت یخچال رفته و کمی آب می خورد .
به سمت اتاق بر می گردد و فرزانه را می بیند که روی تخت دراز کشیده و پشت کرده و پتو را روی خودش کشیده است .

حس و حال بی قراری به امیر دست داده است . کمی در فضای ساکت خانه قدم می زند . پس از چند دقیقه به سمت دستشویی می رود . چند بار با خودش تکرار می کند : استغفرالله... استغفرالله...
در ادامه دستش را به زیر شلوار برده و چشمانش را بسته و آلت بزرگ شده ی خودش را به دست گرفته و شروع به کشیدن و ول کردن می کند . آنقدر این کار را تکرار می کند تا بالاخره بعد از چند دقیقه ، سرعت این کشیدن ها زیاد می شود و ناگهان منی ، با فشار زیادی از آلتش بیرون پریده و روی سنگ دستشویی پاشیده می شود .
چند لحظه بعد ، امیر با حس شدید نفرت از خودش ، بلند شده و دست هایش را شسته و از دستشویی خارج شده و به سمت اتاق می رود .

دست هایش را خشک کرده و به سمت تخت رفته و با ناراحتی به خواب می رود .

فردا ظهر ، پای تلویزیون ، امیر به فرزانه : فرزانه من احساس می کنم ، تو یه کمی نیاز به آزادی داری تا بتونی آزادگیه از دست رفته تو بدست بیاری !

- یعنی چی ؟

- ببین ، برای یک بار هم که شده بیا بدون چادر و با یه تیپ خیلی راحت و آزاد که دست و پا گیر نباشه ، بریم بیرون و گردش کنیم یا حتی خودت تنهایی برو بازار و خرید کن .

فرزانه سکوت کرد و چیزی نگفت !

نهار خوردند و امیر کیفش را برداشت به سمت شرکت به راه افتاد .

حرفی که امیر زده بود ، خیلی ذهن فرزانه را مشغول کرده بود .

عصر که شد ، فرزانه تمام لباس هایش را بیرون ریخت و شروع به فکر کردن کرد .

بعد از چندین دقیقه تصمیم گیری های مختلف ، چنان لباس های متفاوتی پوشید که علاوه بر اینکه شدیداً زیبا شده بود ، به هیچ وجه قابل مقایسه با حالت قبل که هستی اش را در زیر یک چادر ، پنهان می کرد ، نبود . شلوار جین و تنگی که به پا کرده و مانتویی نسبتاً کوتاه که روی آن پوشیده بود .

تازه تمام زیبایی های او ، حتی به خودش هم اثبات می شد !

جلوی آینه رفته و کمی چهره ی خمارش را آرایش کرده و روسریه شال ماندش را نیز پوشیده و به سمت بازار رفت !
بعد از کمی خرید ، منتظر تاکسی بود که ناگهان یک ماشین مدل بالا ، جلوی پایش ترمز کرد و شیشه اش پایین آمد و راننده اش که یک مرد چهل و خورده ای ساله بود ، از داخل ماشین به چشم های فرزانه نگاه کرد و چشمک زد .

- فرزانه شدیداً هول شد و خیلی ساکت به عقب متمایل شد . راننده که هنوز منتظر بود ، طاقتش به سر رسید و گفت :
 پَ چرا نگاه می کنی ؟ بیا بالا با هم صحبت کنیم ، نمی خورمت که !
- فرزانه که گیج شده بود ، با چهره ای رنگ پریده سرش را تکان داد و گفت : نه... نه... نمی یام...
 راننده : یعنی چی ؟ یعنی ما رو قابل نمی دونی ؟ یعنی ما با این دک و پوزمون ، ارزش یه حال دادنو نداریم؟؟!!
 فرزانه ، کاملاً منگ و گنگ ، سرشو به امتداد جاده انداخت و کمی به عقب برگشت . یک پراید از راه رسید و فرزانه
 سوار شد و گفت : مستقیم می رم آقا !
- راننده ی پراید : خانم این ماشینه جریانش چی بود ؟
 - نمی دونم به خدا !!! فکر کنم آدم کثیفی بود !
 - چرا ؟
 - می خواست سوارم کنه ، آخه عجیب نیست یه نفر با اینجور ماشین بخواد مسافر سوار کنه ؟!
 - چرا دیگه عجیبه ، ولی این یارو به مقصود مسافر نبوده که ، اینها آدمای درستی نیستن !
- کاش با شوهرم بودم که حسابشو می رسید !
 - شوهرتون کجان ؟
 - سره کاره تا شب !
 - ای بابا ، خدا حفظش کنه ، بچه هم ندارید ؟
 - نه
- حقم دارید ، توی این اوضاع گرونی و بدبختی ، بچه دار شدن هم خرج داره ! ... پس شما تنهاید تا شوهرتون
 خسته از کار برگردن !
 - بله متأسفانه !... آقا من همین کنار پیاده می شم .
 - خانم ، من تا دمِ در می برمتون ، برم داخل ؟
 - ای بابا... خیلی ممنون... بله از همینجا برید !
 دمِ در که رسیدند و فرزانه پیاده شد و کرایه را حساب کرد .
 راننده کمی مکث کرد و فرزانه که رفت داخل ، چند دقیقه بعد ، پیاده شد و در خانه را زد !
 فرزانه آمد و در را باز کرد .
- سلام خانم ، من همون راننده ام که الان رسوندمتون !
 - خب... بله ؟... بفرمایید
 - راستش من احساس کردم شما هم یه انسان زودرنج و احساساتی هستین ، مته خودم ! با خودم گفتم من و شما
 می تونیم حداقلش یه دوستیه خوب و سالمی با همدیگه داشته باشیم !
 - چه دوستی ای ؟! آقا شما اشتباه گرفتید ها!!!!!!... دوستی دیگه چیه ؟ من شوهر دارم ...
 راننده ی پراید ، با چهره ی غرقِ غرق و رنگ پریده اش ، فرزانه را به داخلِ خانه هول داد و در را بست و قفل کرد و

دست فرزانه را گرفت و کشید . فرزانه خودش را به زمین انداخت و با چهره ای وحشت زده گفت : آقا... چی شده؟؟
چی می خواید؟؟ تو رو قرآن اگه پول می خواید به خدا هرچی داشته باشم بهتون می دم! ولی این کارا چیه آخه؟؟؟
هر لحظه گریه های فرزانه عمیق تر می شد . راننده ، فرزانه را کشان کشان به سمت اتاق خواب برد و روی تخت
انداخت و در را بست و گفت : ببین من هیچی نمی خوام ، فقط اگه خدا رو دوست داری ، بیا به این مرده خسته ی تنها
یه کمی آرامش بده !

- چه آرامشی ؟ یعنی چی ؟

- فقط چند دقه این افتخار رو بده که توی آغوش گرمِ همدیگه بخوابیم !

- (با چهره ای پر از اشک و گریه زاری و وحشت) ها؟؟؟...

آقا تو رو به خدا... تو رو به پیغمبر... شما اشتباه می کنید ، من آدم مذهبی هستم ، من اصلاً نمی دونم شما
چی می گید ، تو رو به مادر پدرت قسم برو بیرون بزار توی تنهایی های خودم بمیرم !
فرزانه فوراً از روی تخت پایین آمده و مهر و سجاده ی نماز رو پیدا کرده و به راننده نشان داد و گفت : ببین ،
به خدا قسم... من نماز حتی نیم ساعت هم قضا نمی شد ، من فکر کنم شما ، تاوان این چند روزی هستید که
من نماز نخوندم !

راننده: ببین این کارا رو بزار کنار ، ما هم نماز می خونیم ، چه ربطی داره! خوده من ، همین الان باید برم نماز مغرب و
عشا بخونم ، فکر کردی ما بی دینیم؟ فکر کردی ما بی خداییم؟ فکر کردی من آدم نیستم؟ دل ندارم؟ جون ندارم؟
حس ندارم؟ ما که چیزی نگفتیم ، گفتم بیا خیلی آروم و بی سر و صدا... همین جا یه کمی خستگی های همدیگه رو به در
کنیم ، وگرنه مجبورم یه جور دیگه رفتار کنم که خودمم خوشم نمی یاد!

- (با چهره ای سوزناک و غرق در اشک) آقا شما الان شیطون توی جلدتون رفته به خدا...

در همین حین راننده که چشمانش را سیاهی گرفته بود ، فرزانه را گرفته و روی تخت انداخت و خودش هم کنار او افتاد
و به زور دستش را زیر سر فرزانه گذاشته و پتو را روی هردوشان کشید . فرزانه هنوز و هنوز در تلاش بود که خودش
را از تخت بیرون بیندازد ، اما راننده با پای چپش که روی کل بدن فرزانه انداخته بود ، مانع او می شد .
راننده پیراهنش را در آورد و با آن تمام صورت اشک آلود فرزانه را پاک کرد .

فرزانه هنوز و هنوز از عمق روح و روان گریه می کرد و زور می زد که از تخت بیرون بپرد!

راننده ، صورت فرزانه را به سمت خودش کشید و صورت خودش را روی آن گذاشت و با دستش شروع به نوازش
کمر و گردن فرزانه کرد .

بدن داغ و لطیف و دست نخورده ی یک زن که اساساً انسانی مذهبی بوده ، حال توسط یک راننده ی خسته ی نا آشنا به
آغوش کشیده و لمس و نوازش می شد .

کمی بعد راننده ، علیرغم تمام پافشاری های فرزانه ، با دستش شلوار فرزانه را شل کرد و به پایین کشید و در ادامه با
پایش کلاً شلوار او را به پایین کشید و کلاً از پایش در آورد .

فوراً شلواره خودش را از پا در آورد و دوباره به بدنه فرزانه نزدیک شد!

رمقی در فرزانه وجود نداشت ، احساس از دست رفتن می کرد!

پای خسته و لرزانِ راننده بینِ پاهای فرزانه به نوازش در آمده بود و او را به سمتِ خود می کشید!
راننده دستش را به زیر پیراهنه فرزانه برد و سینه های او را که گویی در آستانه ی انفجار بودند، بیرون کشید و دائماً نوازش می کرد و می بوسید!

هق هق ها و لرزه های بدنِ فرزانه از یک طرف و چشم های راننده که بسته شده بودند و در رؤیا به سر می برد از طرف دیگر! ناگهان به یکباره فرزانه خودش را از چنگالِ راننده بیرون کشید و از تخت بیرون آمد و گوشیه موبایلش را از روی میز برداشته و شروع به گرفتنِ شماره ی همسرش کرد.

راننده: هی... هی... هی... چکار می کنی؟... بین... زنگ نزن... من می رم... به خدا دارم می رم! زنگ نزن دیگه...!
فرزانه که چشمانش را خون گرفته بود، کمی دست نگه داشت و با چهره ای پر از بغض و اشک هایی که یکی یکی می ریختند به پاهای راننده نگاه می کرد!

راننده، خیلی آرام شلوارش را برداشت و پوشید و پیراهنش را درست کرد و فوراً از خانه فرار کرد و سوار ماشینش شد و گاز داد و در رفت!

تا دو ساعتِ دیگر، امیر از سر کار بر می گشت. فرزانه شدیداً احساس می کرد موجودیتش تخریب و فاسد شده است. هیچ اتفاقی شبیه به انزال رخ نداد که لباس یا ملحفه ای کثیف شده باشد و از طرفی تمامیه تماس ها سطحی بودند!
لرزه بر اندامش موج می کشید، بلا تکلیف و حیرت زده به اطرافش نگاه می کرد.

انگار دنبالِ جایی می گشت که در آنجا قایم شود. بیخود به این سو و آنسوی اتاق می رفت و سعی در مرتب کردن اتاق داشت، اما یک لحظه هم بغض گلویش را رها نمی کرد. روی زمین افتاد و با نگاه به گل های قالی بغض اش را منفجر کرد، تا جایی که قالی در زیر صورتش، خیس اشک شده بود!

افکار مختلف دائماً روحش را شکنجه می دادند و دچار شک ها و تردیدهای شدید می شد.
آیا ترک حجابِ کامل، اشتباه و گناه بوده است؟ آیا اجتناب از هم آغوشی با شوهرش گناه بوده است؟ آیا باید سوار آن ماشینِ مدل بالا می شد؟ آیا نباید دیگر از خانه خارج شود؟ آیا امنیت برای زنان بی چادر اینگونه است؟ آیا اکنون کثیف ترین زن مسلمان روی زمین شده است؟ ...

آرام و نیمه جان بلند شده و با بدنی مضطرب تقریباً همه چیز را مرتب کرد و سعی می کرد دیگر به هیچ چیز فکر نکند.
خیلی آرام و چندشناک لباس هایش را در آورد و به سمتِ حمام رفت. در حمام به دو چیز فکر می کرد.
اینکه خودش را آنقدر آماده ی کنکور کند، تا بتواند در سالِ آینده وارد دانشگاه دولتی شده و خودش را از این اقیانوس تنهایی نجات داده و در ادامه از امیر جدا شود.
و دیگر اینکه، هیچ گاه نماز نخواهد خواند.

احساس می کند راننده تاکسی ای که امروز سعی در تجاوز به او داشت، توطئه ای از پیش تعیین شده بود!

آلت

چند وقتی است که پریسا ، دختری سفید رو و خوش جذبه ، با یکی از پسرهای دانشگاه به نام آرش دوست شده است . آرش ، ۲۰ ساله و فرزند کوچک خانواده است . بقیه ی برادرها و خواهرانش که اختلاف سنی زیادی با او دارند ، ازدواج کرده اند . هرچند پسر رفیق بازی است ، اما رابطه ی چندانی با دخترها نداشته ! با دیدن پریسا ، یک دختره خوشروی ۱۹ ساله ، به خودش قول داد باید به هر قیمتی شده با او رابطه برقرار کند ، و بالاخره با شکستن دیوارهای شرم و حیا و این دست و آن دست کردن ها ، به بهانه ی صحبت در مورد یکی از اساتید دانشگاه به او نزدیک شده و سره صحبت را با او باز کرد و بالاخره توجه او را به خود جلب کرد و شماره موبایلش را به او داد و پریسا نیز با یک تماس کوتاه به شماره ی آرش ، در حقیقت شماره اش را به آرش تقدیم کرد ! دوستی آنها از طریق موبایل ادامه پیدا کرد و از آنجایی که آرش به خوبی زبان دخترها را بلد نبود ، با مشورت گرفتن از یکی از دوستان صمیمی اش ، بیشتر و بیشتر توجه و علاقه ی پریسا را به خود جلب می کرد . زمان هایی که هر دو در دانشگاه بودند ، فقط و فقط در کنار یکدیگر می ایستادند ، می نشستند ، قدم می زدند و با هم می خندیدند و گپ می زدند .

پس از چندین ملاقات و همصحبتی در همان حوالی دانشگاه و مسیر بین دانشگاه تا مرکز شهر که مسیری ثابت برای رفتن به دانشگاه یا برگشتن از آن بود ، یک روز در شلوغی های حیاط دانشگاه که هر دو در کنار یکدیگر نشسته بودند و صحبت هایشان متوقف شده بود ، آرش چند لحظه به چشم های پریسا خیره شد و گفت : می شه یه کمی سرتو بیاری نزدیک ؟

پریسا جلو آمد : بله ؟

بین چند روزه پیش می خواستم بهت اینو بگم ، ولی یه کمی روم نمی شد .

- چی رو ؟

کمی به محیط روبرو نگاه کرد و با چهره ای مصمم رو به پریسا کرد : می خوام باهات ازدواج کنم ! پریسا کاملاً مات و مبهوت ، لبخند ریزی چهره اش را گرفت و آرام دست به پیشانی برده و موهای قهوه ای رنگش را جمع و جور کرد و زیر مقنعه اش قایم کرد : ... خب ؟

- نمی دونم !

(با لحنی) : چی رو نمی دونی ؟

- نمی دونم دقیقاً کی می یام خواستگاریت ، ولی می دونم می خوام با تو ازدواج کنم .

- !... خ... ! (لبخند)

- موافقی ؟

- (لبخند) نمی دونم که ... باید بیشتر با هم آشنا بشیم ... تو می خوای چکار کنی ؟

- اول درسو تموم می کنم ! بعدش می یام خواستگاریت که به امید خدا تا قبل از رفتن به سربازی ، نامزد کنیم !

پریسا حول شد و خنده اش می گرفت! : باشه... اینجوری خوبه... لا اقل طی این مدت بیشتر با هم آشنا می شیم.
 آرش: خب... فقط به نظرم بهتره که فعلاً بین خودمون باشه. بعد از عید دیگه درسم تموم می شه، همون بعد از عید دیگه کم کم با خانواده هامون صحبت می کنیم تا... ببینیم خدا چی می خواد!

فردای آن روز، قبل از اینکه به دانشگاه بیایند، ساعت قبل، در جایی از مرکز شهر قرار گذاشتند و همدیگر را دیدند و از قبل از اینکه سواره تاکسی شوند تا قبل از اینکه به دره دانشگاه برسند، دست هایشان یک لحظه هم از هم جدا نشد. طی تمام مسیر که دست های همدیگر را گرفته بودند، هیچ صحبت خاصی با هم نکردند. برای هردوشان تازگی داشت، از دست های گرم همدیگر لذت می بردند، در حقیقت مثل یک نوع عشق بازی می بود. کف دست هایشان را به هم می ساییدند و با شصت شان، مچ دست دیگری را نوازش می کردند. شدیداً دست هایشان داغ کرده بودند و عرق می کرد و با عرق دست دیگری به جوش می آمد و بخار می شد. به روی شان نمی آوردند، اما بدن هردویشان شدیداً تحریک شده بود. مردمک چشم های هر دوشان بزرگ شده و صدای غورت دادن آب دهانشان به گوش می رسید!

لمس دست یک دختر، یک جنس مخالف، یک موجود که مثل نیمه ی گمشده اش از زمان کودکی تا به امروز بوده است، آن هم یکی از دخترهای زیبای دانشگاه، برای آرش، شدیداً غریب و دوست داشتنی است. احساس می کند تازه کاربرد انگشت های دستش را فهمیده است!

این رفت و آمدها و دوستی ها ادامه پیدا می کند و آرش اعتماد قویه پریسا را برای ازدواج با خود جلب می کند.
 و البته پریسا به همکلاسی هایش که با او صمیمی بوده اند گوشزد می کند که رابطه ی آنها معمولی نیست بلکه به زودی با هم ازدواج خواهند کرد.

پس از مدتی کلاس های دانشگاه تعطیل می شوند. چیزی به نو شدن سال نو، باقی نمانده است.
 رابطه ی آنها بیشتر با صحبت های یواشکی و نوشتن اس ام اس با موبایل ادامه پیدا کرده است تا اینکه یک روز آرش پیشنهاد رفتن به سینما را می دهد. پریسا در ابتدا هول برش می دارد! نمی داند به خانواده اش چه بگوید! نمی تواند بگوید با یک پسر دوست شده و می خواهند با هم به تفریح بروند. شاید در خانه غرنطینه اش می کردند! اما بالاخره دلش را به دریا زد و پیشنهاد آرش را قبول کرد.

عصر که شد، حسابی تیپ و آرایشی به هم زد و از اتاقش بیرون آمد. مادرش با تعجب جلو آمد و پرسید: کجا با این عجله؟!

پریسا: دوستم می خواد لباس عید بخره.

- خب؟

- خب دیگه... می خواد من همراهش باشم.

- آها... خب... مواظب هم باشید...

- چشم

- حالا که خواسته تو همراهش باشی، واقعاً حواست باشه جنسا رو گرون نندازن بهتون.

- آره... سعی می کنم!

سره ساعت ۵:۳۰ ، دم دره سینما هلال ، بعد از چندین روز همدیگر را دیدند و نمی دانستند آن همه دلتنگی را چگونه باید ابراز کرد!

خیلی ساده با هم دست دادند و بعد از کمی صحبت ، دو بلیط خریدند و وارد سینما شدند . ساعت ۶ فیلم شروع شد ، هرکسی صندلی ای انتخاب کرد و نشست . هرچند تماشاچیان افراد زیادی نبودند ، فقط چندین زوج دیگر بودند که آنها هم یا با هم نامزد بودند و یا دوست پسر و دوست دختر بودند . تقریباً محیط آرام و خلوتی بود .

پریسا و آرش هم در یکی از کنج های خلوت سینما کنار هم نشسته بودند . دقایقی پس از شروع فیلم ، آرش از سره جایش کمی بلند شد و عقب را نگاه کرد . همان چندین زوجی که آمده بودند را دید که هریک از آنها ، با فاصله از دیگر زوج ها نشسته بودند و روی صندلی شان لم داده بودند و سره یکی روی شانه ی دیگری خم شده بود .

پس پریسا و آرش در تاریکی آن گوشه ای که نشسته بودند به چشم نمی آمدند . خیلی خوشحال شد و دوباره سره جایش نشست . دستش را بلند کرده و روی شانه های پریسا گذاشت و صورتش را به صورت او نزدیک کرد . منگ شده بود ، اما می دانست که می خواهد پریسا را ببوسد . اما دوباره رویش را به سمت فیلم برگرداند . لحظه ای بعد ، با دست دیگرش ، گره ی روسریه او را باز کرد و گردنش را نوازش می کرد . هردو تحریک شده بودند .

آرام آرام سره پریسا را روی شانه اش گذاشت . صحبت های بیخود و بی هدف زیادی با هم می کردند ، اما هدف ، عشق بازی بود . هرچند آن خزعلات به عشق بازی هم هیچ ربطی نداشت .

همانطور که سره پریسا روی شانه ی آرش بود ، آرش زیر چانه ی او را گرفت و صورتش را بالا آورد . فاصله ی کمی بین اعضای چهره ی آنها با هم پدید آمده بود . خیلی آرام ، آرش جلو رفت و لب های پریسا را بوسید . هردو برای باره اول !

مغزه هردوشان داشت گیج می رفت ! نمی دانستند چه بگویند ! پریسا دیگر نمی خواست سرش را از روی شانه ی او بلند کند . آرش دیگر نمی خواست به جایی دیگر نگاه کند . می خواست دوباره انجام دهد ، چون حالا کمی بیشتر با بوسیدن لب های یک انسان آشنا شده بود . پس سعی می کرد بهتر انجامش دهد .

دقایقی بعد ، این پریسا بود که کم مانده بود با دندانهای جلویی ، لب های خودش را تکه پاره کند . و این دست آرش بود که کم مانده بود ، سینه های پریسا را از جا بکند . لکه های رژه لب روی چهره ی شش تیغه آرش به چشم می خورد . این نفس بود که از دهان یکی به دهان دیگری منتقل می شد . داغ داغ !

و این دست پریسا بود که مثل بدن یک مار ، از زیره پیراهن آرش وارد شده و بدن یکدست و استواره آرش را نوازش می کرد .

فیلم تمام شد .

با تمام تلاشی که آرش خودداری از انزال کرده بود ، انزالی هم صورت نگرفت ، اما بهترین تجربه ی لذت آمیزه زندگی اش را انجام داد .

دست در دست هم، از سینما بیرون آمدند و آرش یک تاکسی برای پریسا در دست گرفت و به خانه شان فرستاد و خودش هم به سمت دیگره جاده رفت تا تاکسی بگیرد و به خانه برود.

شب، قبل از خواب، پریسا یک اس ام اس به آرش داد و حالش را پرسید. اما جوابی نیامد. فردا ظهر، دوباره یک اس ام اس به آرش داد. اما آرش جواب نداد. پریسا زیاد جدی نگرفت. عصر گوشی را برداشت و دره اتاقتش را قفل کرد و به آرش زنگ زد. اما جواب نمی داد. پریسا خیلی غمگین شد. شب قبل از خواب، گوشی را دوباره برداشت و به او زنگ زد، اما آرش گوشی اش را خاموش کرده بود. فردا ظهر، پریسا دوباره گوشی را برداشت و شماره ی آرش را گرفت.

آرش برداشت: بله؟

پریسا: آرش

- بله؟

- معلوم هست تو کجایی؟

- همین دور و برام! چطور؟

- چرا گوشی رو جواب نمی دی؟

- ... بین ... پریسا ... من یه کمی دلم می خواد تنها باشم.

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟

- منظورم ساده ست ... بعداً شاید خودم بهت زنگ زدم ... فعلاً زیاد با من تماس بگیر!

و گوشی را قطع کرد!

پریسا، حاج و واج سره جایش میخکوب شده و نمی داند، این صحبت ها یعنی چه؟ روز ها و شب ها می گذرند و هر روز اندوه پریسا بیشتر و عمیق تر می شود از اینکه این چه بدبختی بود که سرش آمد. چه اتفاقی افتاد که یک دفعه، بی خبر، آرش او را رها کرد. شاید واقعاً مشکل شخصی پیدا کرده است!

چند ساعت بیشتر به تحویل سال نو باقی نمانده است. پریسا به اتاقتش رفته و گوشی را بر می دارد و شماره ی آرش را می گیرد.

آرش: الو ... پریسا ...

- الو ... آرش

- سلام

- سلام

- پریسا می شه دیگه به من زنگ نزنی؟

- یعنی چی خب؟ چرا؟

- بین دیگه حوصله ی توضیح دادن ندارم... شاید چون یکمی بی حوصله شدم جدیداً
 - آخه چرا بی حوصله شدی؟
 - خب زیاد به تو ارتباط نداره که برات توضیح بدم...
 - یعنی تا این حد خصوصیه؟
 - تقریباً
 - آرش چی شده آخه؟ چرا اینطوری شدی تو؟
 - من همینطوری بودم! دیگه به من زنگ نزن، وقت هر دو مونم نگیر!
- قطع کرد!

و این اشک های شبانه ی پریسا هستند که دل تاریکِ شب را به ریشه می کشند.
نمی داند، با احساساتش بازی شده است؟ از جسمش استفاده شده است؟
باورش نمی شود، یعنی مردی هم وجود دارد که روزی بیاید و به او درخواست ازدواج بدهد و قابل اعتماد باشد؟
مردی هم وجود دارد که با او دوست شود و به خواستگاریش آمده و برای او عروسی بگیرد؟
اصلاً مردی هم وجود دارد که ثباتِ شخصیت داشته باشد؟!

چنگ بر تسکین واقعی

ساعت ۲ بعد از نیمه شب، محسن و شکوفه، زوجی که فقط ۱ هفته از زندگی مشترکشان می گذرد، روی تخت و کاملاً برهنه در کنار یکدیگر دراز کشیده اند.

تا دقایقی پیش شکوفه در حال نوازش دادن بدن برهنه ی محسن بود و امیدوار بود که بالاخره محسن هم تحرکی نشان دهد و شبی لذت آمیز را در آغوش هم شروع کنند. اما محسن زیاد دلگرمی نشان نمی داد و در نهایت شکوفه را کنار کشید و عشقبازی ای که تقریباً یکطرفه شده بود را متوقف کرد.

شکوفه به محسن و محسن به سقف نگاه می کند. سکوت عجیبی ست. چیزی نمانده تا شکوفه بغض سنگینش و سکوت غریب بین شان را شکسته و گریه سر دهد.

محسن خیلی آرام و با چهره ای که انگار فکری در سر دارد، نگاهش را به سمت شکوفه چرخاند و معلوم بود تلاش می کرد چیزی بگوید، اما نمی دانست از کجا شروع کند. شکوفه شدیداً منتظر بود تا دلیل این بی میلی و کناره گیری را بداند، چون خیلی به او بر خورده بود.

لحظه ای بعد، محسن که نتوانست لب باز کند و حرفش را بزند، بلند شد و روی تخت نشست و شکوفه را نیز از جایش بلند کرد و او هم نشست.

محسن: شکوفه ...

- بله؟

- بین ... (از تخت خارج شد و ایستاد) پاشو لباس بپوش ... (چراغ اتاق را روشن کرد و به سمت چوب لباسی اش رفت)

- لباس چرا؟

- می خوام بریم بیرون و برگردیم.

- تو حالت خوبه؟

- داری اذیت می کنی ها... پاشو... خوشکلکم... لباس بپوش، بهت می گم چی میخوام... زود باش!

شکوفه بلند شد و پرسید: کجا می خوای بری؟

محسن جلو آمد و نزدیک صورت شکوفه: چرا اینقدر سؤال می پرسی... می خوام سوپرایزت کنم! سریع بپوش! شکوفه یک بلوز آستین کوتاه برداشت و پوشید.

محسن: آها... همین کافیه... فقط مانتوت رو بپوش روی همین...!

لباس پوشیدند و از خانه بیرون آمدند و محسن ماشین را بیرون آورد و شکوفه در را بست و آمد سوار شد.

بر خلاف هوای وسط روز، هوای اینموقع که ۲ ساعت از نیمه شب گذشته، نسبتاً سرد و همراه با نسیمی ملایم است که منحصر به خوده شهره اهواز در روزهای پایان سال است.

آنقدر رفتند و رفتند تا به جاده ساحلی رسیدند. با کمی دقت در جایی دلخواه، ماشین را پارک کرد. شکوفه که نمی دانست قصد محسن چیست، از سره جایش تکان نمی خورد. محسن ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. نگاهی به دور و اطراف انداخت و به سمت دیگر ماشین رفت و در را باز کرد و از شکوفه خواست تا پیاده شود.

پیاده شد. هر دو با هم، دست در دست، مدتی پیاده روی کردند تا به صندلی آهنی ای رسیدند که در جایی دنج در مقابل رود، تنهایی روی زمین میخکوب شده بود.

روی صندلی نشستند. در ابتدا کمی به گذر آب و تلالؤ پرتوهای نور چراغ های آن سمت رود، روی سطح آب نگاه می کردند.

لحظاتی گذشت و محسن خودش را روی صندلی کشید و آنقدر به شکوفه نزدیک شد که انگار داشت با بدنش او را هول می داد. دست راستش را بلند کرد و از روی گردن او گذراند و از سمت دیگر بازوی دست راست شکوفه را به سمت خودش می فشرد.

شکوفه با تمام اطمینان و آرامش خیال، سرش را روی شانه ی او لم داد و به چهره ی امیدوارش نگاه می کرد. پس از لحظه ای چشم در چشم ماندن، محسن به صدا آمد: من اینو می خواستم!

- چی رو؟

- اینکه زیر سقف آسمون، آزاد آزاد، تو رو کنار خودم بشونم و محکم به خودم فشارت بدم. من عاشق اینم که وقتی اینجوری مانتو تنته ببوسم! وقتی توی محیط آزاد با این مانتو و روسری که تنت هستن، می بینمت بیشتر تحریک می شم با هم عشق بازی کنیم.

شکوفه خنده اش گرفته بود.

محسن، فوراً با لبهایش به دهان او شیرجه رفت. بازوهای او را از روی مانتو فشار می داد و نوازش می کرد. روسری شکوفه را همانطور که روی سرش بود، آرام جلو کشید و سره خودش را زیره روسری او کرد و از زیر آن، سر و صورت یکدیگر را می بوسیدند.

محسن، با دست چپش، دست راست شکوفه را گرفت و به سمت خودش کشید و آستین بالا آمده ی مانتوی او را پایین کشید که تا روی مچ دستانش بیاید. سپس انگشت های همان دست چپ خودش را جمع و جور کرد و کم کم دستش را وارد آستین مانتوی شکوفه کرد و از زیر آستین، دست او را می فشرد.

پس از دقایقی، آنقدر پیشروی کردند تا به آنجا رسیدند که دست چپ محسن، از بالای شلواره شکوفه وارد شده بود و کلیه ی نواحیه مقعد شکوفه را می فشرد و مالش می داد. و از طرفی شکوفه که تعادلش را از دست داده بود، می لرزید و صدای نفس زدن هایش بلند شده بود و سر و دهان محسن را بوسه می زد.

محسن می دانست که نباید طاقت خودش را هدر دهد، چون هر لحظه ممکن بود به حالت انزالش نزدیکتر شود. پس با همان وضعیت، که هنوز دستش زیره شلواره شکوفه بود، او را به هر زوری که بود بلند کرد و قدم زنان به سمت ماشین رفت.

دربِ عقب را باز کرد و شکوفه را روی صندلی انداخت و شلوارِ خودش را پایین کشید و جلو رفت و شلواره شکوفه را نیز نصفه نیمه پایین کشید و خودش هم با کله وارد ماشین شد و فوراً شروع به وارد کردن آلت خودش به درگاهِ داغِ شکوفه کرد و هر بار با آلتش یک تلمبه‌ی عمیق می‌زد و با دست‌هایش سینه‌های او را از روی مانتو و گردنِ زیبایش را که "تنها عضو برهنه مانده" بود را می‌فشرد و می‌بوسید.

آنقدر این کار را انجام داد تا پس از لحظاتی، انزال صورت گرفت و محسن بلند شد و بدنِ خود را پاک کرد و پشتِ فرمانِ ماشین نشست. روشن کرد و به سمتِ خانه به راه افتاد.

شکوفه همچنان روی صندلیه عقبِ ماشین لم داده بود و نای برخاستن نداشت و از درون، شدیداً احساس شعف داشت. تازه با خود فکر می‌کند چه بی‌معنی و سرد می‌بود اگر در همان رخت‌خواب‌شان آمیزش می‌کردند، آن هم کاملاً لخت!

با خود احساس می‌کند:

شاید محسن عقده‌هایی از گذشته با خود دارد که تصمیم به عشق‌بازی در محیطِ آزاد را گرفت، اما هرچه بوده، برای خود من نیز شدیداً لذتش بیشتر از هم‌آغوشی در لای لحاف و دشک بود!

هرچند خود من که تمام دورانِ مجردی‌ام را تنها و بی‌کس بودم، با این آمیزشِ امشب، تازه احساسِ شور و لذتِ جوانیِ خودم را بیشتر درک کردم!

سیراب

ساعت ۱۰ شب، خیابان ۹ غربی کیانپارس، فاز یک، شاهین پسر ۱۹ ساله، با قدم‌های مردد، در حال حرکت در گوشه‌ای از خیابان است.

۵۰ هزار تومن پول توی جیب شلوارش غلمبه شده، اما حواسش جای دیگریست. فکرای زیادی ذهنش را ترغیب به تند حرکت کردن می‌کنند. به پیشنهادی که دوستش میلاد امروز ظهر به او داده بود، فکر می‌کند، و به اینکه هر لحظه، برای برگشتن نظرش، دارد دیر می‌شود.

خانواده‌ی میلاد، همگی به شهرستان دزفول رفته و میلاد که می‌دانست تا فردا ظهر خودش در خانه تنهاست، شماره‌ی یک فاحشه را از توی گوشیه موبایلش پیدا کرده و با او تماس گرفته و برای ساعت ۱۰ امشب در خانه‌ی خودش قرار گذاشته! آنطوری که میلاد شرایط فاحشه را برای شاهین توضیح می‌داد، هر دستی ۲۰ هزار تومن و بدون هیچ قرص یا اسپری بی‌حس کننده!

میلاد که ۲۳ ساله است، بدون هیچ تحصیلات دانشگاهی، و فقط با یک دیپلم زورکی از فنی حرفه‌ای، به جای پدرش در قسمتی از شرکت نفت مشغول به کار است و حال و حوصله‌ی ازدواج و هیچ کاره خاص دیگری را ندارد. شاهین که ترم ۲ مهندسی عمران است، هزار امید و آرزو در سر داشته و شخصیت سنگین و مؤدبی دارد و با دو برادر کوچکتر، فرزند بزرگ خانه است.

در مورد اینک شاهین به پیشنهاد میلاد جواب رد داده بود، اصلاً احساسات مذهبی دخیل نبوده‌اند، بلکه شاهین به نوعی احساس می‌کند، باید با یک دختر دوست شود و در ادامه‌ی آن دوستی و پیدایش صمیمیت، سکس را تجربه کند و از این نعمت عظیم که مدت‌های زیادی ست ذهنش را درگیر کرده برخوردار شود. اما از طرفی هیچگاه نتوانسته آنطور که لازم است با یک دختر ارتباط صمیمی و نزدیک پیدا کند، هرچند تعداد دخترهایی که با آنها دوست بوده خیلی کم و مدت دوستی‌شان کوتاه بوده!

و دلیل دیگرش برای جواب رد دادن به پیشنهاد میلاد، این است که عقیده دارد ۲۰ هزار تومن پول کمی نیست که بخواهد برای میل جنسی که خیلی زودگذر است، خرجش کند، آن هم با کسی که اصلاً او را نمی‌شناسد و ممکن است حتی بیمار باشد.

اما هم اینک که در حال برداشتن گام‌های مردد در خیابان است، به صحنه‌ای که چند دقیقه پیش دیده است، فکر می‌کند. برادره ۱۷ ساله اش شهاب، به همراه دو دوستش، در اتاق خود شهاب و جلوی مانیتور کامپیوتر نشسته بودند و صداهای دردآمیز و شهوت‌آلودی که از یک فیلم سکسی از اسپیکرهای کامپیوتر بیرون می‌آمدند، فضای اتاق را پر کرده بودند.

شاهین، باور چیزی که می‌دید برایش غیر ممکن بود، شهاب را دید که بال‌هایی غنچه شده به مانیتور نگاه می‌کرد و نفسش بند آمده بود و خیلی آرام با دست راستش روی خشتک شلوارش سعی در سرپوش گذاشتن روی آلت بزرگ شده اش

می کرد!

دو دوستِ شهاب که در کنارش بودند نیز شدیداً تحریک شده بودند. گویی یکی از آنها تعادلش را از دست داده بود و دیگر نمی توانست به راحتی به مانیتور نگاه کند و هر چند لحظه بر می گشت و پشت به دوستانِ دیگر، شلوارش را درست می کرد!

دوستِ دیگر، زمین و زمانش یکی شده و شدیداً نگاهش به مانیتور قفل شده و پس از چند دقیقه، دستش را در جیبش برد و یک کول دیسک بیرون آورد و از شهاب خواهش می کرد که این ویدیو را برایش کپی کند. شاهین که این صحنه ها را یواشکی دیده بود، بدون هیچ صدایی، خیلی آرام از خانه بیرون آمده بود. طی این قدم زدن های دودلی که هر لحظه بر شتابِ حرکتش افزوده می شد، به خیلی چیزهای دیگر فکر می کرد، افکار و اتفاقاتی که با توسل به یادآوریه آنها خودش را برای رساندن به میلاد و قبولِ پیشنهادِ انجامِ سکس، بیشتر راضی کند. به اینکه سکس نیازی غیر قابل انکار است.

به اینکه یک بار پسر خاله اش را روی کلی رختِ خواب دید که خوابیده بود و بالشِ زیر صورتش را می بوسید و شکمش را محکم به رخت خواب ها می کوباند و سعیِ شدیدی در ارضا شدن می کرد.

به اینکه آخرین دفعه ای که خودش سعی در خودارضایی داشت، آلتش را در سوراخِ بدنه ی جارو برقی کرده بود و به مدت ۱۵ دقیقه انجامِ تلمبه زدن، به جای لذت از ارضا شدن، درد شدیدی ناشی از زخم شدنِ بدنه ی آلتش را متحمل شده بود و با خودش عهد بسته بود که دیگر هیچگاه این کار را تکرار نکند.

به اینکه یکی از دوستانش روزی ۵ بار دست به خودارضایی می زند.

به اینکه مدتی پیش پسر عمویش را دیده بود که پای کامپیوتر به یکی از عکس های زیبای مهناز افشار با حسرت نگاه میکرد و چند لحظه بعد به مانیتور نزدیک شده و لب های او را می بوسید، بدون هیچ توجهی به خاکِ روی شیشه ی مانیتور!

به اینکه، یکی از دوستانش سگِ پشمالوی برادرش را ساعت ۳ بعد از ظهر، برای تفریح به پارک ساحلی برده و جای خلوتی در میان درختچه های کنارِ آب، شلوارش را پایین آورده بود و آلتِ بزرگ شده اش را به درونِ بدنِ آن سگ فرو برد، و سگِ بیچاره طبقِ طبیعتش، سوراخش را سفت و محکم بست، طوری که آلتِ پسرِ نوجوان، دیگر در نمی آمد، و پس از نیم ساعت، پسرک برای آنکه سگ را از خودش جدا کند، خودش را به همراه سگ به درونِ آب پرت کرد! تا آنجا پسرک، مرگ را جلوی چشمانش دید تا بالاخره سگ جدا شد.

شاهین با تمامِ تمرکزی که بر این اتفاقات و افکار دارد، حال از خودش می پرسد: به چه دلیل؟ آخه چرا؟ وقتی که بدنمون به شکلِ ساده تری ارضا می شه، چرا باید خودمونو آزار بدیم و مصنوعی ارضا بشیم؟

حال مسمم تر قدم بر می دارد، کمی یقه اش را باز می کند و نگاهی به بازوها و سینه ی خودش می کند و آهِ داغی می کشد با خود می گوید: سکسِ واقعی یه چیزه دیگه است! آخه پول دیگه چه ارزشی داره! توف به پول!

قدم هایش تند تر شدند، تقریباً به فاز ۳ رسیده است. خانه ی میلاد در خیابان ۱۳ کیان آباد، سمتِ راه آهن است که روبروی همین خیابان ۹ کیانپارس است، دقیقاً ۲ فاز دیگر باید برود تا برسد.

به این فکر می کند که شاید قرار باشد تا چند سال آینده ازدواج نکند، آیا باید به همین شکل و بدون هیچ تجربه ی لذت آمیزه جنسی عمرش بگذرد؟

با خودش می گوید: مگه چند بار ۱۹ ساله می شم؟ الان که سنم اینقدره و میل زیادی برای این کار دارم، باید انجامش بدم، پس فردا که ۴۰، ۵۰ سالم شد که دیگه مته الان به دردم نمی خوره!
فوراً شروع به دویدن کرد!

رقص موهای لخت و خرمایی اش در آغوش باد بهاری، احساس پرواز به او می داد، از طرفی به جایی می رفت که در مقصد، به یکی از بزرگترین لذت های زندگی اش می رسید!

در همان حینی که تند تند حرکت می کرد، موبایلش را از جیب در آورد و شماره ی میلاد را گرفت، اما میلاد گوشی را بر نمی داشت!

قدم هایش آرام شدند و با ناامیدی به فکر فرو رفت، اما به این نتیجه رسید که میلاد در اوج عشق و آغوش و بوسه است و احتمالاً جواب دادن به گوشی موبایل برایش بی معنی است! کمی لبخند زد و دوباره قدم هایش تند شدند. با خودش گفت: الانه که کارشون تموم شه و دختره بیاد بره پی کارش!

دوباره شروع به دویدن کرد! آنقدر دوید و دوید تا بالاخره به دره خانه ی میلاد رسید. آیفون را زد.
میلاد و زنه فاحشه در خانه مشغول جر و بحث بودند. هر دو کاملاً برهنه بودند، اما زن می خواست لباس هایش را بپوشد و میلاد مانع او می شد!

در حقیقت، یکی از شرایط این فاحشه، مصرف نکردن قرص یا اسپری بی حس کننده بود، چون نمی خواست مدت زیادی در انجام سکس باشد! اما با توجه به اینکه پس از گذشت ۱۵ دقیقه از انجام لذت بخش ترین کارهای سکسی، هنوز هیچ انزالی در میلاد رخ نداده بود، زن، مطمئن شده و خودش را از تخت بیرون کشید و می خواست برود.

با شنیدن صدای آیفون لرزه بر اندام هردوییشان افتاد، مخصوصاً میلاد که اصلاً انتظار هیچ کسی را نداشت!
اگر حتی فقط یکی از اعضای خانواده شان می بود، شاید بدبخت می شد! شاید حالا باید خودش آن زن را فراری می داد، اما از در و دیوار خانه!
آیفون را برداشت.

میلاد: کیه؟

- سلام میلاد... شاهینم...
- سلام شاهین... مرد مؤمن... سلام... چیه؟
- میلاد... منم می خوام پیام!
- کجا بیای؟
- بین من پولمو آوردم... منم می خوام پیام و...
- آهاااا... (باخنده) جدی می گی؟
- آره به خدا!
- خيله خب بيا داخل!

میلاد دکمه ی آیفون را زده و به سمت زن رفته می گوید: مینوش... هیشکی نبود، دوسته صمیمیمه... بین اینم می خواد سکس کنه ، پولم داره! خیلی هم بچه ی خوبیه!

- برو بینیم بابا... خودت کم بودی، یکی دیگه هم اومد؟

- گوش بده ، الان می بینیش ، بزار بیاد داخل ، اگه خواستی خودت بش بگو که دیگه داری می ری!

میلاد پرید و شرتش را پیدا کرد و پوشید!

شاهین وارد شده و با دیدن آنها شرم عجیبی بر چهره اش نشست!

مینوش جلو آمده و با شاهین دست داد و سلام کرد.

- پس شما هم می خواید...!!!

- (با لبخند) آره دیگه!

- شما اسمتون چیه؟

- شاهین

- چند سالته؟

- ۱۹... شما چند سالتونه؟

- ... من ۲۳ ، بهم می یاد؟

- آره...

- خوشکل هستم؟

- شما عالی هستین! واقعاً می گم...!

میلاد جلو آمده و رو به مینوش: مینوش خانوم ، اُکی؟

مینوش: (با لبخندی تحریک آمیز) باشه...

- خيله خب

میلاد دست شاهین را گرفته و به اتاق خواب برده و با اشاره به تخت: شاهین لخت شو ، ولی چند لحظه صبر کن ، من

باش یه کاری دارم!

- باشه

میلاد سمت مینوش رفته و می پرسد: نظرت چیه در موردش؟

- خیلی نازه!

- (با خنده) ای پدر سوخته!... بین جانِ مادرت قبل از اون باید یه کاری برای من بکنی؟

- چیکار؟

- بین... به قرآن من هنوز ارضا نشدم!

مینوش دکمه های مانتوپیش را باز کرده و مانتو را در آورده و میلاد را به سمت مبل پشت سرش هل می دهد و او را

روی مبل انداخته و شرتش را از پایش بیرون کشیده و آلت بلند شده ی میلاد را با دست گرفته و در دهان می کند.

میلاد: می دونستم انسان بی معرفتی نیستی!

پس از چند دقیقه، مینوش بلند شده و چند دستمال کاغذی برداشته و دست و صورتش را پاک کرده و به سمت آشپزخانه می رود.

شیر آب را باز کرده و کمی سر و صورتش را تر و تمیز کرده و به سمت اتاق می رود. میلاد با نگاهی رو به سقف، خیلی آرام روی مبل دراز کشیده و معلوم نیست به چه چیزی فکر می کند، اما بیشتر شبیه به یک نوزاد است که بالاخره سیر شده و پستان مادر را رها کرده و در خلاء خودش فقط به چیزی که روبرویش است نگاه می کند.

مینوش وارد اتاق شده و شاهین که هنوز شرتش پایش است، از جایش بلند می شود و به مینوش نگاه می کند.

مینوش که محو بدن بدون مو و تر و تازه ی شاهین شده، خیلی عشوه آمیز می گوید: سلام خوشکله

- (با لبخند) سلام

- تا حالا چند بار از این کارا کردی؟

- (شاهین زبانش را پشت لپش قلمبه کرده و کمی فکر کرده و با حالتی نامطمئن) ۲ بار

- بین نیازی نیست دروغ بگی، واقعاً باره اولت نیست؟

- (لبخند زده و کمی سکوت می کند) ... چرا ... باره اولمه!

- جدی می گی؟ (لبخند زده) ... چه جالب

مینوش کمی موهایش را مرتب می کند و چرخ می زده و بنده کمرش را باز کرده و آن را گوشه ای گذاشته و دوباره به شاهین نگاه می کند که آلتش از زیر شرت در حال فریاد زدن است. شاهین محو سینه های بزرگ و تحریک آمیز مینوش شده و لبخندی غریب چهره اش را گرفته است!

مینوش که شدیداً خنده اش گرفته، می گوید: خب... چرا شرتتو در نمی یاری؟

شاهین با کمی خنده و خجالت، آرام شرتش را در آورده و به مینوش نگاه می کند. مینوش که متوجه خجالتی بودن شاهین شده است، جلو رفته و می خواهد روی تخت دراز بکشد، اما قبل از آن در همان حال ایستاده، با دو دستش بدن شاهین را به خودش نزدیک کرده و صورتش را به صورت شیش تیغ شاهین چسبانده می گوید: تا حالا از کسی لب گرفتی؟

- راستشو بگم؟

- آره

- نه

مینوش، فوراً با لب های بزرگ و تحریک آمیزش، با حالتی مثل مکش جاروبرقی، چنان بوسه ای از لب های شاهین گرفت که برای لحظه ای شاهین حافظه اش را از دست داد!

مینوش: بین چون باره اولته، ممکنه همین الان خیلی سریع، آب منیت بپره بیرون، پس سعی کن خیلی آروم و مردونه رفتار کنی!

- باشه

مینوش روی تخت دراز کشید و شاهین نیز روی او دراز کشید.

شاهین که احساس می کرد بی نیاز ترین انسان دنیا شده است، طی چند دقیقه ی اول فقط با سینه های او ور می رفت و سعی می کرد تمام عقده های ربایشیه بدنش را که طی این همه مدت در بدنش وجود داشته و از طرف شرایط زندگی،

همیشه دفع و خنثی می شدند را تخلیه کند.

هر لحظه احساس می کرد که از شانس بد، بی آنکه آلتش را وارد آن فاحشه کرده باشد، لحظه ی انزالش فرا رسیده است! اما بالاخره پس از چند دقیقه، با کمی نگاه کردن و دقت، آلتش را وارد رخنه ی داغ مینوش کرد!

همین که آلتش وارد شد و اولین تلمبه رازد، گریه ای نا خواسته در چهره ی شاهین شکل گرفت!

مینوش که دیوانه وار از بدن گرم و تازه ی پسر ۱۹ ساله لذت می برد، سرش را بلند کرد و شروع به بوسیدن لب های شاهین می کرد!

تعداد تلمبه ها به ۱۰ بار رسید و بالاخره موقع انزال شاهین رسید و فوراً آلتش را از بدن مینوش بیرون کشید و با دست راست خودش آن را گرفته و بصورت رفت و برگشتی می کشید!

مینوش که یک لحظه هم او را رها نکرده بود، دائماً سینه و بازوهای او را می بوسید و لیس می زد!

با همه ی نفس زدن ها، بالاخره تمام منی شاهین روی شکم و سینه های مینوش ریخته شد. وقتی کاملاً آتش بیرون ریخت، با یک پارچه، تمام آب روی بدن مینوش را پاک کرد و روی بدنش خوابید و خودش را به او مالش می داد.

شاهین: خیلی خوب بود... فقط کاش می شد بدون پول هم با هم باشیم!

مینوش: (بالبخت) آره...؟

پس از لحظاتی، شاهین بلند شده و با دستمال کاغذی آلتش را پاک کرده و شرتش را پوشید و لباس هایش را برداشت و ۲۰ هزار تومن پول، روی میز کنار تخت گذاشت و از اتاق بیرون رفت. مینوش هم آن را برداشت و بلند شد تا لباس هایش را بپوشد.

به محض اینکه شاهین از اتاق خارج شد، چیزی یادش آمد و با عجله و حیرت به سمت میلاد رفت و گفت: میلاد...

- بله؟ چی شد؟ تموم؟

- آره... میلاد ما همه کاری کردیم، ولی من کاندوم نداشتم!

- عیب نداره بابا... مریضی نداره... بچه سالمیه!

- از کجا می دونی؟

- از اونجایی که اولین بار نیست داره به من حال می ده، تازه خودمم بدون کاندوم باش حال می کنم!

شاهین که کمی احساس آرامش پیدا کرده می گوید: شاهین من برم خونه یه دوش بگیرم!

- بابا حالا صبر کن، عجله می کنی برا چی؟

- ببین... خودم زیاد از حال بدنم خوشم نمی یاد، بهتره برم خونه یه دوش بگیرم!

- باشه... فقط... حساب که کردی؟

- آره، آره، دادم بش!

شاهین از خانه بیرون آمد و به سمت خانه ی خودشان به راه افتاد، اما هنوز هم در شوک اولین ارتباط جنسیه زندگی اش بود. یک لحظه یاده فیلم های سکسیه توی کامپیوترش افتاد، احساس می کرد نفرت شدیدی نسبت به همه ی آنها پیدا کرده است.

دو ماه بعد :

شاهین، جوان ۱۹ ساله ای که با هیچ دختر یا زنی ارتباط دوستی نداشت، حالا دست در دست یکی از دخترهای زیبای دانشگاه در کنار ساحل کارون، مقابل پل هلالی اهواز، قدم می‌زنند و از زندگی مجردی شان لذت می‌برند!

جالب تر این است که بعد از گذشت ۱ ماه از این دوستی، هنوز هیچگونه رابطه‌ی خیلی نزدیک سکسی بین آنها صورت نگرفته، اما به نظر می‌رسد هیچیک نیز خود را نیازمند این کار نمی‌بینند!

فقط گفتگوهای لذت‌انگیز و دوست‌داشتنی و خیلی صمیمی در این بین، رد و بدل می‌شود، که گویی هر دو را به نوعی تکامل روحی، روانی رسانده است، صبای اینکه گاهی به سینما رفته و در تاریک‌خانه سینما، دست و دهان یکدیگر را خیس می‌کنند!

مکمل

بابک به همراه امین ، پسر خاله ی مادرش ، سوار بر پرایدش که با وام و ضامن خریداری کرده و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد ، از اهواز به مقصد مسجد سلیمان و خانه ی داییه مادرش که پدر امین باشد ، حرکت می کند ، تا فردا همراه با خواهرهای امین ، همه با هم به "سی میلی" که بخش یا روستای کوچکی در ۳۰ کیلومتریه مسجد سلیمان است رفته و مراسم چهارشنبه سوری را به دلخواه ترین شکل ممکن ، خوش بگذرانند ، بدون آنکه هیچ پلیس یا مأموری مزاحم آنها باشد و از دستگیر شدن و ۱۳ روز تعطیلات را به حبس افتادن ، بترسند .

بابک ، جوانی صاف و پاک و صادق است که تازگی ها ۲۰ ساله شده و از ویژگی های ظاهری اش می توان موهای نسبتاً بلند و لخت خرمایی رنگش که وقتی روی صورتش می افتند ، چشم خیلی ها را می گیرد و صورت شیش تیغ اش که جذاب و دوست داشتنی ترش کرده را یادآور شد .

امین ۱۹ ساله که خانوادتاً دارای هیکل پهن و قد های نسبتاً بلندی هستند ، از همراه بابک بودن لذت می برد . تصور می کند بابک با این تیپ و ظاهره دلربایش دوست دخترهای زیادی هم باید داشته باشد ، غافل از آنکه پشت این ظاهر دوست داشتنی و دلربای بابک ، شرم و حیای خاصی پنهان شده که همیشه مانع ارتباطات صمیمی اش با دخترها شده است . وقتی رسیدند ، ساعت ۱ بامداد بود . امین که خیلی بد ماشین است ، حال خوبی نداشت ، زودتر پیاده شد و دره خانه را باز کرد و وارد شد . بابک در ماشین را که بست ، با قدم هایی آرام ، دلبسته ی سکوت این شب زیبا شد .

سکوت شب های این شهر به او آرامش می داد . آسمانی که شبهایش از آسمان شب های اهواز ، ستاره های بیشتری دارد ، و این خانه که در نقطه ای نسبتاً مرتفع قرار داشت و شاید نیمی از شهر را زیر نظر داشت ، حس و حال دوست داشتنی تری ایجاد می کرد . چند لحظه بعد ، مادر امین که زن داییه مادر بابک باشد ، از خانه بیرون آمد . زنی ۳۸ و خورده ای ساله ، خوش چهره ، با خنده های زیبا و صمیمی و با روحیه ای شاد و دوست داشتنی که می تواند در تمام شوخی ها و گریه ها کنارت باشد و نوازش کند ، همیشه حاضر و آماده برای پذیرایی از مهمان هاست . از لحاظ ظاهر هم سفید پوست بوده و بدن پُر و تیپ زنانه ی گیرایی دارد .

بابک هم مثل مادرش او را زن دایی صدا می زند .

از طرفی ، دایی جان - که پدر امین باشد - مردی ۵۳ ساله و خوش چهره و مهربان است که از جانبازان جنگ تحمیلی بوده و یک پایش به شدت ناقص است ، طوری که به خاطر کج بودن پای ناقصش ، راه رفتن و انجام بسیاری از کارهای عادی ، برایش بسیار دشوار است .

همین که زن دایی بابک را دید ، با لحنی دوست داشتنی _ مثل قربون صدقه رفتن _ و وجدی که از حنجره اش می تراوید ، گفت :

سلام عزیزم... پَه چرا نمی یای داخل قربونت برُم ؟

بابک : سلام زن دایی عزیز ...

نزدیک تر شده و با هم دست دادند، زن دایی علاوه بر لمس مهربانانه ی دست او، با خنده ای که شادی اش را می رساند، صورت او را نیز چند بار عمیقاً بوسید... کاملاً بدن خودش را به بابک چسبانده و با دستش شانه ی او را گرفته و می گوید:

بی وفا... پت تو هیچ نمی گی ما به دایی داریم؟ به زن دایی داریم؟

بابک (با لبخند): زن دایی نمی شه... باور کن مشکلات نمی دارن بیایم سمتون... وگرنه من یکی که همیشه به یادتون هستم... زن دایی سر بابک را به سمت خودش کشیده و این بار چنان بوسه های داغ و چسبنده ای از گردن و چانه ی بابک می گرفت که خودش هم خشکش زد. اما بابک از این همه مهر و محبتی که زن دایی می ریخت، حالت شرمندگی گرفته بود!

زن دایی: بیا بریم تو... بعداً ماشینو بیار داخل...

- آخه...

- نترس... اینجا دزد نداره

و دست بابک را گرفته و لبخند زنان به داخل کشید، زمزمه کنان قربون صدقه اش می رفت. بابک از این همه مهر و مهمان نوازی زن دایی لذت می برد، اما جرعه هایی نسبت به احساسات عجیب او در بوسه های داغی که به گردنش زده بود، پیش آمده بود. اما زیاد آنها را جدی نمی گرفت.

وقتی وارد شد، یکی از دختردایی ها را به نام مریم دید که مثل ماه می درخشید. بعد از سلام و احوالپرسی، مریم گفت: من خواب چشمامو گرفته... می رم بخوابم... شب بخیر

ظاهراً سمیه، دختر داییه دیگر، قبلاً به خواب رفته بود.

دایی جان را دید که با چهره ای خسته، جلوی تلویزیون لم داده بود و در حال تماشای شبکه ی VOA بود. به سمت او رفت و خم شد و سلام و احوالپرسیه گرمی کرد و به سمت یکی از کاناپه ها رفت و نشست. پس از لحظاتی در مورد وقایع در حال پخش از تلویزیون، با دایی جان نظراتش را در میان گذاشت و دایی جان هم سعی می کرد نظرات خودش را بدهد، اما در پشت کلیت حرف ها و نظرات دایی، بی خیالی موج می زد. انگار دیگر برایش هیچ امید و اهمیتی وجود نداشت!

پس از لحظه ای، کنترل را برداشت و گفت: اینا همش بچه بازیه... بیا دایی، کنترلو بگیر بزن به جای دیگه به چیز بهتر ببینیم. امین با صورتی خسته و خیس و پیژامه ای راحت از حموم بیرون آمد و رو به بابک گفت: بابک الان مامان برات غذا می آره... بیا دست و صورتتو بشور... لباس هم توی اتاقم برات گذاشتم، بعد از غذا، خواستی بخوابی بیا همونجا، من خیلی سرگیجه دارم، می رم بخوابم.

بابک: چشم... دمت گرم... مرسی

زن دایی، مثل همیشه توی یک سینی غذای خوش عطرش را آورد و کنار پای بابک گذاشت و بابک از کاناپه پایین آمد و کنار سینی نشست. زن دایی کمی به سینی نگاه کرد و ناگهان گفت: آخ یادم رفت... الان آب هم می آرم.

چند لحظه بعد که زن دایی با پارچ آب برگشت، دایی در حال چرت زدن بود. زن دایی پارچ را زمین گذاشت و به سمت دایی رفت و خیلی آرام بیدارش کرد و گفت: پاشو برو سر جات بخواب، پاشو تا خوابت عمیق تر نشده!

با کمک زن دایی، دایی بلند شد و شب بخیر گفت و مثل همیشه لنگ لنگان، به سمت یکی از اتاق ها رفت تا بخوابد.

زن دایی برگشت و کنار بابک نشست.

بابک: زن دایی الان ساعت چنده؟

- دیگه نزدیکای دوهه
- شما همیشه اینقدر زود می خوابید؟
- (بالبخت) آره خب... دیگه کاره خاصی نیست... صبح ها هم زود بیدار می شیم... ولی من خودمم الان خوابم نمی یاد.
- حیف این شبای خوش دم و بوی شهرتون نیست که همه زود می گیرن می خوابن؟
- ای بابا... چی بگم!
- (بابک غذاشو تموم کرد) واقعاً دستت درد نکنه.
- نوش جونت، عزیزم.
- زن دایمی سینی را بلند کرد: بیا بریم تو حیاط دستاتم همونجا بشور.
- بریم... بریم
- بابک در حیاط دست هایش را شست و به سمت جلوی دره خانه که ماشین را پارک کرده بود رفت، زن دایمی هم فوراً پشت سر او آمد. بابک دم در و مقابل ماشین ایستاده و به محیط دنج اطراف نگاه می کرد.
- زن دایمی آرام آمد و دست به شانه های او کشید و گفت: بعده چارشنبه سوری هم بمون همینجا، بمون تا خوده ۱۳ بدر، می خوای بری اهواز برا چی؟ اهواز چه خبره؟! بابک: آخه نمی شه که...
- زن دایمی از پشت سر خودش را به بابک چسباند: چرا... می شه، خوب می شه... زن و بچه داری که منتظر باشن؟ یا شایدم دوست دخترت منتظره! آره؟ بابک که احساس کرد دروغ خوبی است، گفت: آره خب...!
- و کمی جلوتر و به سمت دره ماشین رفت و از زندایمی فاصله گرفت.
- زن دایمی، به سمت دیگر اتومبیل رفت و در را باز کرد و جسورانه روی صندلی کنار راننده نشست و در را بست. بابک که خنده اش گرفته بود در را باز کرد و او هم وارد شد و پشت فرمان نشست و سوئیچ را وارد کرد و آرام سره جایش نشست و نگاه به زن دایمی کرد: خب؟
- زن دایمی همانطور روی صندلی اش به سمت بابک چرخید: بابک، چند تا دوست دختر داری؟ بابک زد زیره خنده و گفت: ای بابا... شوخی کردم من دوست دختر ندارم.
- از من خجالت می کشی؟
- نه
- خب چند تا دوست دختر داری؟
- به خدا من اصلاً تا حالا دوست دختر نداشتم.
- مگه می شه؟
- بله، مگه چیه؟ به قیافم نمی یاد؟
- اتفاقاً به قیافت خیلی چیزا می یاد

- مثلاً چی ؟
- یعنی تو تا حالا هیچ دختری رو بوس نکردی ؟
- (با خنده) نه به خدا !
- حتی هیچ زنی هم ؟
- اصلاً من تا حالا با هیچ زن یا دختری رابطه نداشتم . نهایتاً به رابطه ی صحبت کردنی توی دانشگاه بوده .
- زن دایی دستش را بلند کرده و گونه ی سمت چپ بابک را لمس می کند : پ یعنی خودتم هیچ تمایل نداشتی که با کسی دوست بشی ؟
- چرا ، ولی یا موقعیتش نبوده ، یا خودم بی حوصله بازی در آوردم و بی خیال شدم ، شاید چون من حوصله ی وراجی کردن برای دخترا رو ندارم ، تا حالا نتونستم با کسی دوست بشم .
- زن دایی دستش را از روی گونه های بابک برداشت و گذاشت پشت سره او و سرش را به سمت خودش کشید و دقیقاً همان گونه ی سمت چپ او را بوسید .
- زن دایی : خو تو با این قد و بالای خوشکل و نازت ، هیچ فشاری بهت نمی یاد .
- که چی ؟
- که با هیچ دختری رابطه نداری ؟
- چرا اتفاقاً ، ولی خب ... به جوری سر می کنیم دیگه !
- زندایی با چهره ی اخمالو ، سره بابک رو دوباره جلو آورد و خیلی آروم دره گوشش گفت : یعنی با خودت بازی می کنی ؟
- نه بابا
- ببین به من دروغ نگو (اشاره به سمت خشتک برآمده ی بابک کرد) ... الان نگا کو ... اون چیه ؟
- چی ؟ (فوراً پیراهنش را روی خشتکش کشید)
- همون دیگه ... این نشون می ده که تو هم فشارهای جنسی داری ، اما هی روش سرپوش می ذاری و خودته گول می زنی .
- چند لحظه با سکوت گذشت و بابک سکوت را شکست : زن دایی تو چند سالت بود که ازدواج کردی ؟
- خیلی بچه بودم ، تقریباً ۱۶ ساله بودم .
- واقعاً زود بوده ها !
- آره ، ولی زندگی مون تا همون ۱ ساله اولش خیلی خوب بود . البته الان هم الحمدلله همه چی خوبه ، ولی از نظره روابط زناشویی می گم !
- چرا ؟
- خو بعد از یک سال ، داییت ترکش خورد تو پاش دیگه !
- آها ! خب ؟ بعدش چی شد ؟
- خب بعدش تا به مدت زیادی ما با هم رابطه ی زناشویی ، یعنی منظورم همون همخوابیه ، نداشتم .
- خب بعدش که خوب شد .

- آره... ولی... خب... وضعیتِ داییتِ دیگه طوری نیست که بتونه خیلی خوب باشه!

- یعنی چی؟

- ببین... یعنی مثلاً همخوابی که همش، اون چیز کردن که نیست!

- آها... فهمیدم

- خب دیگه... مثلاً داییتِ نمی تونه توی تختِ خوابش زیاد بلند شه و لول بخوره و چرخ بزنه!

موجی از لبخند در چهره ی بابک پدید آمده بود.

زن دایی: والله... جدی می گم... اولاً داییتِ حتماً باید دراز کشیده باشه روی تخت، بعدش هر طوری که شروع کنه، تا

آخرین لحظه ی هم آغوشی و ماچ و بوسه، بدنش به همون شکل می مونه!

بابک که ساکت مونده بود: من واقعاً نمی دونم بخندم یا ناراحت بشم! چون از یه طرف دایی خیلی گناه داشت که این بلا

سرش اومد، از طرفِ دیگه یه زنه خیلی زیبا و خوش استیلی مئه تو هم واقعاً حیفه که شوهرش توی جنگ این بلا

سرش اومده و...

زن دایی سره بابک را به سمتِ خودش کشید و با لب های گوشتی اش، بوسه ی عمیقی از لب های بابک گرفت.

وقتی عقب آمد، کمی مکث کرد. حالا بابک گردنِ زندایی را گرفت و او هم بوسه ای شدید و عمیق از لب های زن دایی

گرفت و بعد از بوسه کمی از صورتش فاصله گرفت. اما این دفعه هر دو دهانشان را باز کردند و نفس های داغِ همدیگر

را تنفس می کردند.

وقتی نفسِ زن دایی وارد ریه های بابک شد، تمامِ اعضای بدنش شروع به لرزیدن کردند.

زن دایی یقه ی پیراهنِ خودش را کاملاً باز کرد و سینه های بزرگ شده و خربزه ای اش را بیرون آورد. بابک برای اولین

بار در زندگی اش سینه های یک زن را با دست فشار می داد و بالا پایین می کرد. یک دفعه خم شد و شروع به مکیدنِ

نوکِ آنها کرد.

زن دایی او را از روی سینه هایش کنار زد و آرام دکمه های پیراهنِ بابک را باز کرد. پیراهن که کاملاً باز شد، بادستهایش

، گردن و سینه و شکمِ بی موی بابک را به شکلی گرما بخش لمس می کرد.

بابک هیچگاه در زندگی اش اینقدر لذت را یکجا تجربه نکرده بود.

زندایی سرش را بالا گرفت و لب هایش را جلو آورد. او و بابک چندین دقیقه لب های یکدیگر را می مکیدند و می بوسیدند

که ناگهان زن دایی با دستش آلتِ بلند شده ی بابک را از روی شلوارش گرفت و فشار می داد.

بابک، دسته ی صندلی را کشید و صندلی اش را تا حدی خوابانید.

زندایی دکمه و زیپِ شلوارِ او را باز کرد و بالاخره آلتِ او را بیرون کشید و آن را در دهانش گذاشت و دائماً می مکید.

بعد از چند دقیقه، زن دایی از صندلی اش بلند شد و به سختی خودش را روی صندلیه بابک کشید و رودرروی او شد و

کمی شلواره خودش را نیز پایین کشید و آلتِ بابک را گرفت و کمی چپ و راست کرد و بالاخره آن را وارده دستگاه

تناسلیه خودش کرد. حریصانه شروع به بوسیدن سر و صورتِ بابک کرد و آرام خودش را بالا می کشید و پایین می آمد

و بالاخره همین بالا و پایین آمدن ها را ادامه داد.

همه چیز برای بابک مثل یک خواب یا رؤیا بود. برای اولین بار در زندگی اش داشت آمیزش را تجربه می کرد. آن هم

نه با یک دختره جوان که هنوز جثه اش جا نیفتاده و خام به نظر می‌رسد. بلکه با یک زن زیبا و خوش هیكل .
و مسأله‌ای که آزارش می‌داد این بود که آن زن ، فامیل بود ، و نه یک غریبه ! و همین فامیل بودن شان می‌توانست
دردسرهای بزرگتری ایجاد کند .

سینه‌های رؤیاییه زن دایی ، مدام جلوی صورتِ بابک بالا و پایین می‌شدند . بابک صورتش را میانِ آنها چسباند و
می‌بوسید .

زن دایی سرش را روی پشتِ شانه‌ی او گذاشت و با دست‌هایش کمره او را به داغی نوازش می‌کرد . آنقدر شدتِ پیچش
این‌دو در یکدیگر زیاد شد که زمانِ انزال فرا رسید . بابک احساس پرواز می‌کرد . همانطور که صورتش را روی سینه‌های
زن دایی فشار داده بود ، خودش را روی پشتیه صندلی انداخت و زن دایی را هم به روی خودش کشید و چسباند و شروع به
تلمبه زدن کرد .

در لحظه‌ی انزال ، بابک با دهانش گردنِ زن دایی را می‌مکید و با دو دستش که آنها را روی کمره زندایی زنجیر کرده
بود ، شدیداً او را به سمتِ خودش می‌کشید و می‌چسباند ، ناگهان فشارِ دهانِ بابک بر گردنِ سفید و ظریفِ زن دایی
بیشتر شد و چند بار دهانش را روی گردنِ او جابجا می‌کرد . در چهره‌ی بابک می‌شد دید که انگار دارد گریه می‌کند .
قطراتِ منی را که از بدنش خارج می‌شد حس می‌کرد . احساس می‌کرد نوعی زمان و فضا از درونِ او دارد انتقال می‌یابد .
با فشارهای دهانِ بابک ، می‌شد صداهای "آه و اوف" خفیفی از زن دایی را شنید که با دندان‌های بالایی اش سعی داشت
لبِ پایینی اش را زخم کند .

چند لحظه بعد ، زن دایی بلند شد و دوباره خودش را روی صندلیه کناری کشید و سر و وضعش را مرتب کرد .
اما بابک ، همانطور ولو روی صندلی اش افتاده بود .

زن دایی : پاشو خودتو درست کو!

بابک سرش را بالا آورد و آرام آرام لباس‌هایش را مرتب کرد و پشتیه صندلی اش را جلو آورد بعد از چند لحظه سکوت
، نگاهی به زن دایی کرد : من الان خیلی مشکوک شدم .

زن دایی : به چی ؟

- به خوب بودن یا بد بودنِ تو!

- یعنی چه ؟

- بین تو ... الان ... توی بهترین زمانِ زندگیِ من ... یعنی ۲۰ سالگی ، به دادم رسیدی .

بهترین لذتی که یک انسان توی کلِ زندگی‌ش تجربه می‌کنه رو بهم دادی . خیلی هم خوب و دیوانه کننده بود .

اما ، از طرفی تو به شوهرت که داییِ مادرم باشه ، خیانت کردی . به نظره خودت تو ...

- بین ... توی کلِ ۳۸ سالِ زندگی‌م ، من به جز داییت با هیچ کسه دیگه ای رابطه‌ی نزدیک نداشتم . اما واقعاً

داییت هیچ وقت نتونست اونطور که من دوست دارم بام نزدیکی کنه!

- یعنی چی ؟

- داییت ، یه پاش شله ، خو این یه طرف ، از طرفه دیگه ، شخصیتش هم خیلی آروم و مهربونه ... ولی من ... خب ...

شخصیتِ من طوریه که دوست دارم ، مردِ من ، واقعاً منو بغل کنه ... واقعاً بدنمه فشار بده ، نشکون بگیره ...

حتی گاز بگیره... حتی وقتی داریم حال می کنیم، با دستاش شلاقی بزنه روی کمر و باسنم، سینه هامه فشار بده. بابک، باورش نمی شد، احساس می کرد، تا قبل از این در خواب و رؤیا به سر می برده.

زن دایی: گوش می دی چی می گم؟

- آره

- بین مته یه انارِ خونی، اناری که سرخ و آبدار باشه... چکارش می کنن؟... می گیرن فشارش می دن، ورزش می دن!... اما داییت همیشه با من خیلی آروم و با ناز رفتار می کنه، نمی دونم چکارش کنم... برا همین، بعد از این همه سال، انگار که هنوز اصلاً ارضا نشدم.

- نمی دونم چی بگم والله

- وقتی که تو رو می بینم، دوست دارم مته عروسکِ خودم بغلت کنم. خیلی دوست دارم!

- حالا من چه جوری بودم؟ منم مته دایی ناز و سوسولی بات رفتار کردم؟

- نه... تو همونی هستی که می خوام، تو وحشی ای...

- چی؟ یعنی وحشی خوبه؟

- آره... وحشی یعنی داخل حال کردن، کم نمی ذاری، همه جامو فشار می دی، خیلی آبدار بوس می کنی... من وحشی دوست دارم!

بعد از صحبت های جسته گریخته ی دیگر، بابک و زن دایی شماره موبایل شان را به همدیگر دادند. بابک پیاده شد و دره حیاط را باز کرد و ماشین را داخل برد و به اتاق امین رفت و خوابید. فردا عصر به سمت سی میلی رفتند و ۴شنبه سوری را با شادی گذراندند و برگشتند و روزه بعد از چهارشنبه سوری، بابک به اهواز برگشت. طی آن دوروز دیگر هیچ رابطه ی جنسی بین بابک و زن دایی رخ نداد.

اما از بعد از تعطیلات نوروز، طبق معمول همیشه که زن دایی ماهی یک بار برای خرید کردن های خاص به اهواز می آید، و در صورت اینکه مجبور شود یک شب در اهواز بماند، به خانه ی خودش در اهواز که اجاره داده اند، می رود و شب را آنجا می ماند. البته در بالای این خانه که اجاره داده اند یک اتاق به اندازه ی یک سوئیت قرار دارد که زن دایی آن یک شب را در آنجا می ماند.

و نکته اینجاست که از این به بعد زن دایی طوری به اهواز می آید که مجبور باشد، یک شب در اهواز بماند و از طرفی قبل از آمدنش با بابک هم تماس می گیرد و او را در جریان می گذارد.

هر ماه که زن دایی به اهواز می آید از درون، احساس جوانی می کند. قبل از حرکت به اهواز، مثل یک دختره ۱۹ ساله به خودش می رسد. تمام موهای زائد بدنش را می زند، طوری که دست ها و پاهایش مثل یک صفحه ی طلایی برق می زنند. ابروهایش را تحریک آمیز می کند و قبل از آمدنه بابک، مثل یک عروس آرایش می کند.

بابک طرفای ساعت ۱۱ شب به بعد ، به سوئیت زن دایی رفته و چون اخیراً با طرز استفاده از قرص ها و اسپری های مختلف بی حس کننده آشنا شده است ، به راحتی از خود نیمه شب تا نزدیکی های صبح به انواع و اقسام مختلف ، زن دایی را ارضا می کند !

هر دو بر این باورند که هیچ کدام خیانت کار نیستند .
چون اگر بخواهند اسم خیانت را بر این رخداد بگذارند ، نقطه ی آغازین این خیانت ، خود دایی بوده است که نسبت به طبیعت همسرش ، کوتاهی کرده است .

هس مرو زتان نوروز

نوروز تان پیروز

۱۳۹۱

پایان

نوشتہ
پیام آور